

Cat
462

1841
قوة الحفظ



در رفته بود و شایب کرد همیشه در گشت و گذار و در میان چو بدو رفت
 او غنچه و انچه را که حاصل کرده و چند نفر بدو بر بدو بیکام و در مکر کرده و بدو
 کاغذ می کش نهاد بدو یک عربی بر دست گرفته چون مقبل لشکر
 پنهان پیاده بریدند و در خنده و هفت بهوش شدند پس مقبل جلیج
 بنواجم یکبار در میدان رود این پیاده بوالجف را زنده گرفته
 پیش من میار در فرمان او معانی چهار هزار سوار یک بهلوان بدو
 در میدان آمد و برای فرامی بهشتاد گفت ای سوار جلیج علمه بهار
 سوار جلیج بخند و گفت جمله من چگونه رود و خواهم کرد و اول جمله تو بهار
 و گفت که من پیش که شمشیر خواهم کرد و اگر بدو می خندید سوار جلیج
 تیر در کان پیوست و سر کافد پیش او در دهم لشکر و خنده
 شد و سوار جلیج گفت که ای سحره تیر من برین سپهر رود و خواهی که
 عمرت جیغ کند زرد و یک بتعالی اگر مردی تیر خود برین سپهر
 بوسان سوار جلیج تیر بکشید مرد و پای بر زمین زد و جفا جست و
 که چهار کرد و در هوار رفت و وقت فرو و آمدن میبک از بدو سپهر
 او جفا زد و در جانب پشت او پیروان کرد مقبل جلیج چون دید
 که سوار در دوزخ رفت و رفت بدست برداشت و گفت و بدو
 که این پیاده سوار بلا مرا بازی نمود و مقبل سوار دیگر فرستاد و گفت



آن سوار نیز بر سر کوه ایستاد و گفت که من هستم و نه پادشاه و نه وزیر
تیر او نیز خطی کرد پس گفت که با شما و غلوه و در دمان ایستادم
آن سوار زد و یک چشم او کور کرد و آن مرد چشم دیگرش را بر دست
زده و بر یک درخت ایستاد و چنان بر دهنش میزد و میخورد و میخورد
غلامی مقبل جلایه حیران ماند و سوار دیگر فرستاد پس حیران را بنزد
بنداشت مقبل جلایه که سوار را این پیاده بدید بگفت خود را بپسند
مقبل جلایه در میدان در آمد امیر المومنان حمزه علیه السلام را گفت ای دوست
تو کار خود تمام کردی اکنون باز که در این مومنان حمزه علیه السلام را گفت ای دوست
و باز بانه بپسند و او را در جوانی نمود و در میدان بود و گفت و زد
تو مکر خرداری که در عاقبت این قافله من میبایم مقبل گفت نام خود که
تا بنیام نرفته نگوئی امیر گفت اما حمزه علیه السلام مقبل جلایه گفت
حمزه علیه السلام عبدالمعز رئیس بچه هم ترسید و بنزد پهلوان گفت
ای مرد حمزه نام منست مقبل گفت اگر از جادواری یک ناله است
بفری پهلوان گفت ای دزد و بیادب بگذار بیار تا چه داری
بیار تا چه داری زمردی نشان که میاید پهلوان
و کز زکرا ن مقبل دست بر کف برد و میزد و میزد و میزد
چونست بر پهلوان حوا که در پهلوان جانی خسرو که پهلوان اسم را شول

خود را از دست او خواست که ترسیده رسید جهان را ترسید
مقبل در دهان گرفت و ترسیده ترس مقبل از دست مقبل
چون ترسیده دید از ترس بر او دو سو کند خود و گفت ای عده تا آنکه
من ترسیدن اموخته ام چه افورده تر من رو کردن توانست
پس دست بر تیغ زد و در جان اینم خون شام نام داشت و دست
بر کرد و او را سپهر بر او زد و پس مقبل جلیغ بر سپهر جان زد
که چهار انگشت تیغ داشت بهلوان سپهر جان زد و ایند که تیغ
مقبل شکست مشت بردست او با نواز داشت را بر روی سپهر
بر تاب کرد و بهلوان اش از دهان تارینه کرد و مشت در خاک افتاد و
مشت را برداشت و در انبان خود از دست مقبل گفت که ای بیاده
پشت من و نگه دران مشت جندان جواهر خود منده است
که بهار چون فوسد بیاره و زرد باشد و گفت که ای نادان حکم دارم آنچه
در مبدان نشکند ملک من باشد آن مشت را او بدنه ام
اگر روی از من بشان مقبل دست بر کنی برد و گفت ای
دزد این ترس چون دیگران نیست هر که روی جانی ندانم
هم زین دزدانم ترس سپهر کاغذ پیش او در مقبل ترسید و
چون ترسید از دیکر مقبل رسید و گوشت در رک کردن او جدا کرد

که او از نام لشکر شدند مقبل چون مار پیچ از پشت در ای محفل
از مقبل داری بفرامیخت یک مکن مقبل گفت در باطنش که مرا عظیم
و بنال آورد تا که در روی جانب بهلوان آورد و دست بر نیزه برد
بر سر کرد و ایندی بر میزد و بهلوان نیزه را بیکدست در هوا گرفت
مقبل گفت ای امیر تبر سیدی بهلوان گفت اگر مردی از من
بستن هر چند که مقبل زور کرد نیزه بستیدن نتوانست
امیر زور کرد نیزه از دست او بستید بهلوان سنان نیزه
دور کرد و گفت که مقبل تو نیزه زدن نزد انداز من بسیار
و خوب بر سر برد و بگرداند و در مکر مقبل جلیه جفا کرد مقبل
از او صد زین در زمین لغت و بفرامیخت زور و بر سینه
مقبل نشست و غم داشت که تا بخورد سینه مقبل زنده امیر گفت
که ای امیر نه زین لبس بهلوان گفت ای مقبل من ترا چگونه گرفتم
او گفت جانش مردان مرد از اینک ندانم گفت مرد باش یاد
خدمت مرد باش بگو خدا یک است و دین مقرر را هم پیغمبر و حق
تبارک و تعالی باطل اند مقبل گفت ای خدای من ترا چگونه
مرد چون من پیش تو پیشه را قادر کرد و انده است پس مقبل
جلیه جفا کرد و از دین جلیه اندک شد و حلقه بند کرد

یک گوش کرد و چون مقبل را لب گرفت و بنواخت مقبل
امیر را در بارگاه خود و در شرطها بنجا آورد و ساقیان
سجده افتاد و قها و زمین در گردش درآمد مطربان
خوش آواز خان جنگ و نارد و در بر لب نواختند مقبل را
امیر در بارگاه خود همان داشت بعد پوم روز برادر را گفت
چه خواجه مکه در میزید و من از اینجا در میز خواجهم رفت امیر همان
عباس و ابوطالب در میان روان شدند امیر مقبل حلقه گفت
چه خبر جز روز بانشکریم در میان رسیدن و من اول خواهم رفت
بعد جز روز خواجه در میان رسیدن امیر مقبل در عقب روان
می آیند چون در میز پادشاه بود و او را منظر شاه گفتندی حسن منظر
نشدند که ریسان مکه خواجه آورد و انداز بارگاه پیر و آمد
ریسان را تعظیم نام درون بارگاه خود و نواریش را
بس امیر و عمر آید چون بمیدان پهن رسیدند خواجه در میدان
بدیدند و انبار کرده اند امیر و عمر آید گفت که کالای من اینجاست
طیقا روم عمر گفت بالله ما به شایم که در میدان خواهم بخواهم
او را خواهم داد بس هر دو بالله و مال پیش شدند چون منظر شاه
برگشتش و نواریش ریسان را آورد و فرمود هر یک از این آید

پیش من آریدگان شاه از صحرای بیرون آمدند و میفرمودند که ای پسران
 نزدیک خواجه آمدند و میفرمودند که ای پسران را بدیدند گفتند که ای پسران
 پیش پادشاه بروم امیرالمومنین حمزه گفت که ای پسران ای پسران
 اگر وی بستان گفتند بزنند این حمزه را آتش گفت و گفت شیشه
 غلوه چند کس را بخت و بخت بگریختند و بود و کمان فریاد برآورد
 و پیش منظرش آمدند و احوال باز نمودند شاه گفت که ای پسران
 بر این خود دیوان آوردید عباس گفت ما آدی میان ما دیوان
 چه کند و میان خود گفتند میان گفتگان خواهد بود منظر شاه گفت
 که بنواجم کس برود آن دیوان را اگر نشد پیش من بیارند و در پای
 تخت بملوانان بودم او را بهرام گفتند بی بیای برخاست و گفت
 اگر مان باشد پادشاه بروم هر دو که آتش میزنند بی آرم شاه
 رخصت شد و پس بهرام با صد سوار بیرون آمدند حمزه فرمود بهرام برو
 و گفت که ای امیرشکر رسیدی یا تا بگریزم بملوانان ششم کرد و چون
 بهرام نزدیک رسید که زبانه من بر کشید و قصد بر امیر کرد و بملوانان
 نشسته اند و چون بهرام کرد و بگریزد گفت بملوانان دست او را
 در هوا گرفت و همچنین بداشت بهرام هر چند زور کرد و شکر
 پس امیر بگشت در رنگ کردن او جان زد که بهرام در زور زبان

اقبال

عظیم و جسامت خود را در دست امرایه بر سواران دیگر نشاند
فت پیروز و لشکر کشید و بهرام در آنجا افتاده مانده سواران پرشاه
آمدند و کیفیت باز نمودند منتظر شاه چون مادر بچید گفت کجاست
این مهم از منس من برادر و پسر شاه بریای برخاست که اورا همان
منتظر شاه گفتند که برین بنی نهاد و گفت که هزار سوار بر این نامزد کن
من آن دیوانه بسنه یارم منتظر شاه هزار سوار نامزد کرد و بیرون فرستاد
تجهان منتظر در میدان پیامد و امیر را کرد گرفت و خود متبضع بر دست
گرفت بر سر و دیگر داند و بر این انداخت بهلوان دست او در هوا گرفت
و کشت و در رک کردن او جان زد که او نیز در بهلوی بهرام عظیم
سواران دیگر بکشند و بر باد آید منتظر شاه چون آنجا رفت لشکر
خود بدر گفت که و کنید این دیوانه با سبب خود بیرون آمد چون
امیر نگاه کرد که باد شد بال لشکر خود بیرون آمد است امیر امیران خود
بر خاک اسحاق سوار شدند و در میدان با شد و منتظر شاه فرمود
نافع ما بر این دیوانه سواران در سلاح شدند و گفت که هست
کسی در میدان رود و بکسایر متبضع روی در میدان آورد و مقابل
امیر باشند و کز راز قریبوشی زمین بکشند و بر این حواله کرد بهلوان
دست او در هوا گرفت و کشت و در رک کردن او جان نبرد

یکس دراز در زمین غلطید و جان داد و سوار بر کوه مسلمان دراز و در کوه
بیلوان انداخت و دست و پا کرد و در و دال که ایستاده است
بر دست و بر سر بر دستان نکرده اند که هر دو نفری بر آید و زمین کردند و زمین
جوان نزد که ایستاده است و دست نماند پس شتر شایه گفت که ای سیاه
یکبار که لکام زگر کند و بماند او و داند و هزار سوار بر بیلوان بر کردند
ایضا که موطن حمزه دست بر شتر شایه و مقام بر و عمر امید دست بر شتر
گفت انداخت هر دو دست خایه و در میان شکر گفتار افتاده اند امیر کوه
بر سر سوار و همچون کوی بی غلطید و هر که او را میزد و همچون خیار می برید
و هر که از ناک میزد از زمین میگذشت بر شتر و سبب سبب
ایستاد و چهار کاله میگرد و در میان شتر شایه و گفت میزد و دوکان
چهار کاله سوار از خاکستر میگردی و هر مردان و طوطی و لیران طراف طرف
نمود که آن سبیل مرکب و تنها مردان مانند خاک بر زبان سر تا مردان
مانند کوی غلطان خونها و میبازد آن چون سبیلاب روان کردند
شکر می کشتن ایشان سخت دید از طرف غولش چه ظفر میافتنند
بر خیزد و در روزی شد و آمدند شکر چهار می شدند و در و از آن
بستند و گفتند که ایستاد کردند از خاک با کشند امیر بیلوی
خواب فرو داند و شتر شایه بر عیسی گفت که ایشان کیستند که این چنین

راست بگویم که من گفت شهادت بگوشتی مایه دانه
این زمان که ما که گفت ترا شادیم آن ترا
بنام و عمر امیری گوشت و قفسه مایه در ریه در جث چون
منظر شاه داشت که این امیر این حمزه عرب است با خف و در دهان
و حرکت با برون آمد و در پیش امیر المومنین حمزه است و خبر را میگوید
شاه همین مرد را که است بهلوان گفت کی آمده است بهلوان گفت
که ای پادشاه منم تو نیکو آمده است تو چه میگوئی میگوید
اگر قرار کند که خواب است و دین نه بر این هم رقی است او یو میگویم
بسنوم و اگر نه بر در حصار نشسته ام هر که بیرون آید او را از ریش
آرم منظر شاه افراز کرد که خواب است و دین نه بر این هم رقی است
امیر بخواب است که این را در کنار گرفت بعد از آن وقت مقبل با سپاه
خود بهایس منظر شاه امیر را درون حصار برود و در بارگاه فرود
آورد و بگفت خوش آمد و شاد و پیش در پیش او بهایس جلد شاد و زور
در پیش او و در بگو و زور امیر بیرون آمد چه بیند و خلق از هر طرف
بیند و برانداز یک برسد که کی می روند گفت دختر شاه او را بهای
طایفه بگو ندان و خبر و عور بهلوان را از این مردی که پشت او در
آرد او را میگوهری قبول کند چند گاه که شاه و شاهزادگان به او زور

از روی مکنشنان جمع شدند که از پرده عجب خیمه پدید آمد و در میان
 بزرگداشت و بخت برآمیز سپید و سیاه و از این سو و آن سو و در میان و آن
 و دیگر از در میدان پشته و ده شش و یکبار نفس کرد و اندو بالا و
 و از یک انگشتش در آستانه اندر که نبرد و طغیانگشتن بکوز اندو کوی
 از نهای طایفه بر دو بر و دال که از مدد زین بکنند و با او با
 پس بعد خطای منتظر بودند و با هم که با حریف طایفه و سی جلوه کنند
 جدا شدند از دل عاشقشمان برآمد و تو با و شش تان رسید پس
 چنانکه مردان در میدان جمع شدند و جامه هسان مانک زدند
 کرای شاه و ابراهیم زادگان و ای کردن کشتن کرا از نو سر گشته
 و را ایندیک جوانان و خط سبب در میدان را اندو حوله آن نمود
 و هم در کشتن خنک کردن بر چرخ بخت ندیس دست بر کن
 بر دو نیز در شست و پوست پس نیز چنان بکشتاد که نیز از خطه انگشت
 بگذشت بهای نیز نیز از انگشتش بگذراند پس کوی در میدان
 انداخت هر دو حوله کنای چو کاهها و زدن و کشتند و هم دور
 بر دست آورد و در پای شدند جوان کوی اندامهای بر و پوست
 دست بدو ال که هم یکدیگر زدند و زدند و شدند آن مکنده
 چنانکه در با قوت و بد از رخ بر رخ دور کرد و بخورد و نظر جوان

بر روی آن رخسار ایستاد و دست راست بر کمر نهاد و دست چپ بر زانو نهاد و
از هر دو پا بر زمین برداشت و بالا و سر برداشت و اندک از زمین زد و دست
چپ را بلند نموده بر سینه او چنان زد که از جانب پشت پیرایه آمد و
نموده افکوس از خدایی بر آید امیر تمام حرکت آن بدینست و دست
و گفت ای امیر ایستاده که این رخسار کدام حرکت نماید از اینجا بکنند
و گفتن این نزد ما را باشد که بدین من این چنین طلب رود پس چنان
با یک نزد شاه زاده بود از یک مجلس آمده بود که او را طوق خوان
گفتند اشتیاقه طایفه سرگردان شده بود دست در میان بر کرد
و دست بر چنان بر دو شیر در پشت پرست نیز چنان بر کرد
در حلقه انگشتن بگذرند پس دست بر چنان بر دو خطی خوان
گویی از چهار بر بود دست بر دو ال کمر هم بگذرند و در دستند
طوق خوان میخواست که او را از دست بردارد آن شوخ رخسار حرکت
پیش آورد و طوق خوان را بالا برد و زد و اندک از زمین زد و دست چپ را
در سینه او زد و امیر نوزد و شک استخوان را رکاب کرد و سبک
بر سرهای طایفه رسید از جهت نوزد امیر طایفه خدایی میخواستند
و چنان مانند پیر دست چپ دراز کرد و بدینست و ال کمر چپ
بگرفت از دست برداشت چنانچه او را انداخت که در نظر خدایی

گفتند که نو و منظر شاه گفت که ای امیر ایام و منظر شاه گفت که ای امیر
تا ناچار نشود بوقت افتادن امیر تا زمانه رسد است کرد و با بر او رفت
و گفت در زمین را که در جلد بدکان از زمین بر او رفت و گفت که
کردند و طایفه خزان بر پای امیر افتاد و حلقه بگوشش کردند و باقی عمر مکاب
امیر المومنین حمزه نگذاشتند و اقلید اسم با القدر اب
و استخوان است که امیر المومنین حمزه باز آمدن در مکه گشتن
و بشام حلقه خیمه را آورد و دست آوردن اسباب و شیر و آن علو
و فتح شدند امیر را چون اتفاق فارغ شد در بارگاهش آمدن بیاید
و دست بر جام شادمانی برد و روز و شب بخوش میگذراند
اما با مشتاقان بیگانه بود و پیغام میکرد که ای جانگیر مرا بخیر
قبول کن بیگانه گفت من هرگز تو را غنا ندادم و نکاح خود نیام و هر چند
اما و خونی دیگر امیر را چه میکردند و هیچ سود نداشت بکشتن امیر
در خواب بود و دیگر که میبارید که در وقت امیر خواب کردن
آن اهل بیدار شد و آن خواب بر عمر امیر گفت عمر است گفت
که ای بیگانه بروم از که خبر بیاورم امیر گفت برو بخدا سپردم عمر امیر
از زمین روان شد چون با امیر گفت تا آنکه بکشد و بد که لشکر
و حصار که در فتنه فرو آمده بود و جنگ میشد و سخت شکست داده افتاد

نویس

شدند و گفتند که این شهر را از کی برسد که این لشکر را که
در این شهر است و لشکر که نام است شنونده گفت که لشکر از این خبر است
لشکر که شاهزاده هاشم عالمی خیریه کو خندان پیش بر خود و دور کرده
از ده است که نوشهر و این را از ده که نوشهر بیارم بهیچ این قصد
نموده است و در مد این رسید نوشهر و این در لشکر رفت و به رخت
در بسیار باغ جار خالی بود و در رانستند و هاتر و خج و در رخت
و در خوف لشکر نوشهر و این مسکب باز گفت و بر گفت و در این مقام
کتاب به است که کنونی میجو که این مقام را از این است چندین بار
مانیخه قصد این مقام که در خج میافتنند که در دیگر عمارت برسد
که هاشم به مقدار قدر دارد و چند هزار سوار را بر دارد گفت
هاشم بخواه که قدر دارد و هشتاد هزار سوار را بر دارد و سپه
بخواه میخیزد که کار میفرماید چون عمر کیفیت معلوم کرد با یک قدم
در راه این پیش گرفت و امیر از آنجا بکنترل آمده بود که عمر را برسد
و در حال باز نمود که گفت تعجیل باید رفت بسک سلاح به شد و بر
خاک استحقاق بنام علیه السلام سوار شد چون میج و دیده بود که در لشکر
هاشم رسید و دید که حصار که شکلی کرد و پیشرفت و است کرده
جنب نهاد و دست چپ بر کوه راست نهاد و سر بر دوازدهم

و همان نوره بزرگ است نوره فرسنگ زمین و زمان که بود و محو از نیست و
بیابان در زنده افتاد و چندین هزار کسان و سواران خود را با زمین زدند
و راه محو پیش گرفتند و چندین تک نر و شیخ و کچان کند و دست بنفاد و شام
بشکر خود گفت که این همه ناله بود که تا آنجا پیدایشد و کسان بجا نشدند
با بروی زمین زدی که به بگو ز دیار باغی نشد که اینچنین نوره هشتم
بصورت خود سنگ را کردن گرفتند چون نوره امیر و رون شنیدند
خوابی نشان شدند و بانه کردند که تا خود را عبد المطلب خواستند
بعد از آنست که لایق است و نه است باز خود را خدا کرد چون شام
اینچنین مرد سوار و یک پاده بود و موجب بد بالش که رخ کرد و اندوخت و چهار
لباس است و در میدان و با خود چون خود را عبد المطلب دید که گفتار
روی جانب لایق کرد و در دوزخ تا بخت و نده و با تمام جمعیت از چهار
بیرون آمدند و در حاقب فرزند باستانند و بیرون چون دیگر در شام
خیمه ری در میدان و راه خاک را که بگو گفت که ای کاک و کج این چهار
اکنون باز تا بعد و در شام دست بر گزید و در لایق بر سر آورد
هشتم دست بر گزید و بر سر امیر خبان زد که او در آن هر دو چه
شنیدند و مردان عالم گفتند اگر حمزه صد کند دست از زمین گزید
بر خط است و لیکن عم مصطفی که از عیسی و حمزه مادران گزید

هنگامی که رسید به شام گفت بخت کردم یک نغمه که نغمه عاود را
بدرگفت که است کردی اینک نغمه لم بقولان خدا تعالی به شام رعایا
که در بند و میرا جمل از و ما استاده و در گفت که ای عرب هنوز تو
نغمه بلوان گفت که نغمه است و نغمه خداست ما هم نغمه ام
بقولان او بهرم پس امیر شام را گفت که ترا دو جلد دیگر دارم
به شام گفت که ای عجمه فصولا کردی بهوشش و ای کثرت و ای
و دو یک نغمه بر امیر و جهان بلوان ان که نغمه زد و کرد و یک
خاک اسحاق و در ناله آمد پس جمله بوم بر امیر آورد و در یک
قسمت قسام بر بازوی او کرده بود در ان نغمه زد و بر امیر
و سبب و شمشیر یک پیچ خبر داشت و سبب و شمشیر
امیر و شمشیر او و یک خود را ندان داشت به در ان حالت
دست بر تیغ جان ریختم خون اشام استخوان زنگار و سنگ
خورهای بر دو و دو پای از رکاب بر کشید و بر حلقه زین
پیشش و جهان حبت زد که از شام علف خیر یا ستم کردند
دقت بوقت فرود آمدن جهان شمشیر بر سر و زد که سپهر
دو پر کلاه شمشیر بر خود رسید از خود در حلقه و از حلقه و رسید
رسید و از سینه تا کمر فرود آمد شام دو بر کلاه شمشیر

شکر را در کاپ کوزه در میان لشکر کفار افتاد و هر کس که از آن میخورد
و سر بهیچون کوی میبرد و هر کس که در کمر میزد و بخون جاری میبرد
و عمارت بسبب تفت میزد و سوار و پیاده را بر جان خود میخواست
لشکر هشتم چندین محنت جنگ دادند و لشکر دوازدهم که شد بهایان
لشکر خود فرمود که برینید این کافران را بر دایست چنان آورید
که چندین سر کفار بر زمین که در کمره هر کس که ده گان سر و بختند
و غنیمت چندان باشد که جمله سپاه حرب توانکشد و در چون
بهر و مرآت و حساب و محنت و کس و سپاه و همه حساب
تمام از آن که نوشیروان که هشتم سینه بود بدست آمد
بس لشکر گنجینه را چهار کرده و دانیدند بعد از آن امیر عیان
کشید فرمود تا لشکر را باز گردانند منظر و منظر را باز گرد
و درون مکرور آمدند و خواهم عبدالمطلب و تمام خدایان از شهر
بیرون آمده بودند و امیر در پای بدر افتاد و برادر از آن
گرفت و خواهم فرزند را دعاء کرد و شکر حضرت محمد را
بجا آورد پس امیر المومنین حمزه رضی الله عنه فرمود و یا فرزندان
نوشیروان لقب کنایه تحت کینه بهار استند و گویید
که چه نام و زین بنی هاشم است و زین بنی هاشم گفت یا امیر

زود شود تخت نشین دوق باد هر یک از منبسم کرد و گفتند باد
هر بادشان یک خواست و ما به بند ما هم محتاج اولیس خواست
عید الله گفت آری که ای فرزندان من است که تو میگوی در این
تو فرزندان مطهر و درین ابراهیم طویل انگشت تراخت
نشینان کاغذان عار باشد چون باد شاه هفت اقلیم نوشتن
بفرخند خواست و در دل خود میگردد نباید که ترا چشم زخمی رسد
بس بدوان جهان بر کرسی بدوان نوشت و گفت باد شاه
فرمود که خلاف کند چون نشسته فرستاد و انرا غلاف کرد و در غلاف
و کرد ان عرب بنزد کرکس باد نوشتن و طعام در او راند
و برداشتن ساقیان سیم ساق مرگ و هوا و زمین در کرکس
آورند و مطربان خوش آواز چنگ و نوا و بر لبه بنواهند
بسیار می حجاب آتش میانی بر گرفت و چشم شانی باد صحرایی
گرفت و در میان میگردند و میگردند و میگردند و میگردند
مجلس افروین ناو بخت امیر کردند بس هر روز و هر شب برین
بخط روزگار بر سر می پرزند و اندک عالم بالقراب که
در این نیم رفتن ملک عرب و لغوی کرکس باد چهار چرخ
باز در کوهستان کرد و در این کوهستان باد باد باد باد

داستان اخبار عجیب آوردند که چون امیر المومنین علیه السلام در بغداد
عطف خیر را بکشت و آنچه بسبب فوسخروان و زنان او بود بود
بردست آورد این خبر تمام کتب نرسند که در زمین ملک ببری خوشه
که در دست او بچنین کار باری آید و هر شاه و کردی گشتن
و از اهل خیری که می شنیدی جوانی ماندی که چون ملک برب
بهلوانی بود و در معدی کرب گفتندی بنی چهار که فزد داشت
و سید و بنی و شیر که زکامی فرمود و چهل چهار برادران
داشت و هر یک همچون دیگری بودند و چهارده هزار سوار و سیاه
او داشت چون این پنج امیر معدی کرب شنیدند بر حفر
کرد و در دل بر سید برادران مشورت ای برادران آن بچه را
سهل نباید داشت و التی خورد نباید داشت تا آنکه برسییم
بنیاد گرفته و نهال شده است و از اینجا باید که بدو اگر نه ترسم
که کار تمام ملک برب بردست اگر دو عاقبت هر کار که کند برادران
همش مل عادیان سر بر زمین آوردند که رست اینست
که شاه مطلق میفرماید اول فرمان بیست او نامه باید نوشت
اگر اطاعت کند فدا شود و خوب آید و اگر فرمان بجای نبار
تجیل سواری باید فرمود و چهل و چهل از جهان کم شود پس عمر محمد

و پیچید
ناما می کشد آبراهه یمن حمزه رضی الله عنهما نویسد اول بنام لات می کشد
بزرگ گشتن قباد بن فریدون چون گردان و قاب می خورد و بعد از آن این کلمه
از پیش بل عادیان پور شد و باین مکر سعدی کرب بر فو که ای حمزه
بر پادشاه پادشاه من آن سعدی ام از دهنش گزشتن شیر می کشد
خوبی خستید و از ستم نیز من شمارده آسمان سهر قنات پیش
می آید و همه ملک عرب بر امید اند که چندین گزشتن کس نه هم اشک
ز بریده گشتن شیر و آن عادل است از من او شکست رسیده
و خوف شمشیر من در بارگاه شاه عادل هفت گزشتن و نوشیر و آن
چنان است که خوف کرب در راه گوشتن است اکنون بداند و آگاه
بجور رسیدن این نامه من بآب و سباب و خوف نوشیر و آن و نایع ارم
در حضرت من گیری نامن ترا جان بخشیم کتم و جهان به ملوانه سپاده خود
گردانم و اگر از این شرایط که یاد کرده شد است عدول نمائی از مقام خود
باسپاه قاهره جسته تمام جمعیت ترا عطفه شمع گردانم و ترا
زنده بر دارم که خست خست است از من چون نامه بر شربت قاصد
شیر و و قجیل روان کرد قاصد تیر کام به و ز شربت به برده و نایل
دریده به بعد مدتی در بارگاه چنانکه رسید انبیا و این حمزه را
خبر کردند که از کوه کرب پیش مکر سعدی قاصدی رسیده است بهلول

هر گاه که از نو دمان قاصد را پیش از ندیک مطهری می نمود
 نومان چنانکه قاصد را پیش از بر آوردن قاصد اقبال اهل عرب
 و هر چه بر سر زبانی آورد و قاصد بر دست امیر بدو امیران نامه را باز کرد
 و تمام بخواند و بر باری نمود و بستانید و بفرستد و گفتند که با امیر
 نوچه عمر سعدی را ندیده و نمی دانند باند که قدم او درین مقام
 و درین ولایت برسد چنانچه نوشته اند چنان گفتند امیر بجای
 عمر امیر بدید و بختند و سوگو کردند و در کتب کعبه اگر مرابا عمر سعد
 کرب در میدان جنگ ملاقات شود به سلاح او را به بندم و اگر
 چنانی که از پیش عبدالمطلب نباشم و علامه سر بر زمین نهاد
 و گفت که چنانی که به یلوان بی فرما بند بس امیر المومنان عباسی و عمر
 فرمود تا جواب نامه عمر سعدی در شکم از بد چون جواب نامه المومنان
 عمره رضی الله عنه بنوشته اند از که دند اول بنام خدای عز و جل
 پس از آن مدح خدای عز و جل و بعد از آن بیجا به صلوات و علیه بعد از آن بنوشته
 که این نامه از شاه مردان مرد میدان حلفه افکن و در کوشش کشان
 تابع بخش سلطان هر تو که ای عمر سعدی کرب یا فقول بدان و اکا
 که به یلوان گذشته و فروین ما ضربه کف رفعت بیشتر که مبارک زور
 می آید و دند و مغفور بیشتر بخود می رسد که پیش سر مغفور همیشه در

مقتولیش بی بود که هر روز در دین کعبه میفرستد و در صحرای کعبه میبارد
پیدا می و از خدای تعالی بخواند پیشه که الهی میفرستد در جهان روح
کینی که کفار را براند و در زمین منع آرد و مسلمان کند و اهل مکه را از آن
از دعا و بار و بار و دعا و در جهان پیدا کرد و اندود و وقت
و دولت من خواهم بزرگوار حکیم حاضر بود و در حق من جان نمود
که این بچه جهان به طوفان گردد و در حسب قرآن هفت کشور شود
و شایان کفار را از تخت تخت تا بوقت رسا ند و حلقه بندیک
در کوشش کردن کشتان عالم کند و فراموش دین بغیر از ایمان با
که نام پاک و بی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و عمر معدوم کرب بنو
تو در گاه موصول یافت چون فرمان من برسد باید که مال
و خراج در کبری و شبنم از دست خود بچندازی و بکند و کلوی
بکند و گاه بدندان کبری برین نمط بدر گاه ما حاضر است از کبریا
عز وجل پیکر است و درین شهر از ابراهیم خلیل الله برحق است و منی سلاطین
اسما عیسیل میفرم و بنیان و بن هرستان باطل اندا که جانب
که در فرمانی باد کرده شده است بجای آری بجلالت جهان به طوفان
شرف کنم و بر کرب چه شام ندیمان اجلاتس کردیم و اگه
بدول نماید از مکه عظمت کنم و کون کرب را از زمین زیر و زخم

و خاک نشین را بیاد هم چون نام مرتضی نهادند عمر معدی دارند
و قاصد را در این کار چون قاصد عمر معدی رسید و نامه امیر
معدی دست عمر معدی داد عمر معدی نامه باز کرد و تمام خواند و بپای
خویش را آورد و بهشت داد و خود چون مادر چمد و روی بپای
برادران آورد و تمام کیفیت بگفت برادران گفتند اکنون زود
برای سمست سواری باید فرمود تا پسند او کیفیت اینجاست
بطریق سلاطین عمر معدی کرب با برادران خود در شهر خود
بیرون آمد و راه مکه مبارک پیش گرفت منزل و مراحل راه پیش
و دست در هم می کشید یکبار یکبار آواز در مکه افتاد و عمر معدی کرب
رسید و چهار کرده در حواله شهر فرود آمد و سبب امیر المومنین
عمره نیز فرمود تا بارگاه من بوفتسی زودند و سپاه عرب
فرمود در حواله فرمود آمدند چون عمر معدی در چهار کرده مکه فرود
برادران خود گفت که فردا انروز سبب امیر المومنین عمره رازند
بر دست آرم و با او رانایان کرد و در سبب قیامت که شنیده
را بر ما است تا بود روزی انروز که فردا است چنان میگویند
که عمر معدی را بر اندری بود از جد نام چون کنایت از باغ در بیان
شنید بر بای خواست و گفت که ای برادر اگر فرمان دهم بر همه

۱۲
روم بود و در وقت کتم اگر بایدهوالم را دو اگر نه نوشن گرفته بی کردم و هر کس
گفت زود باش من دانه بر دارم و در پیش من هر چه دانی بگو و هر چه بگو
سوار شد و سخت با جادو کارها میکرد گفت چون بر دارم که در این راه
و گفت که برو و حمزه را طلب و خبر کنید و قبل پیش من بیار که باشند بود و بیفت
و احوال از خود بگو و آن فرمود بطلب تا در بیاید و آن خبر بیرون آمد و بعد از این که
در و بیار که برود چون از حمزه در و بیار که آمد آمد بگو و آن را در و بیار
نشسته دید چون خبر غریب و گفت که ای حمزه نه از جلال باشد که بدید
بر کسی نشسته پشت لب گفت اگر مردی مرا از این راه بکشد که من از حمزه
بگو شد و اگر نه باشد من بروی دست و جانب ایستد و دید که در حمزه
از آن وقت بگو و آن از کسی نشسته دست و باز کرد و دقیقه از حمزه بهم
و در و بیار که از حمزه بسیار کرد دست را کردن نمود دست پس
ایستد دست او بخان میچید که گفت دست از حمزه و در و بیار که
دست در لب کردن از حمزه بخان نزد که در و بیار که دست او از نه یک پاس
چو نوش بود بعد از این که از حمزه باشد آهسته برخواست بیرون از
بارگاه روان شد و در و بیار که از حمزه نوش کرد و از آنکه گفت که ای
بگو و آن که از حمزه بسیار کرد دست و در و بیار که از حمزه بسیار کرد
که در و بیار که خود سوار شد بخان سپاه خود و آن که در تمام این راه

در کردن او چنان نزد کار جدار از آمدن زمین در زمین غلطید
تاک خود را پاد کند عزمیه بود و به جست زد و سنجید از جد نیست
هر دو دست محکمیت و در لشکر خود آورد پس دوم بر آید و هر دو
کرب روی در میدان آورد کار را است و گفتندی شمع از بنام
انتقام بر کشید و شب را بر کرد شمع بر سر بهلوان چنان زد که آواز
هر دو شب شدند پد امیر سپهر چنان کرد و ایند که شمع و در هر کاد شدند
خارج دیگر کند چنانکه او را نیز عجب یکشت در زمین انداخت
عزمیه نیز او را گرفتند بستند و در لشکر خود آورد و اولی غار بود
در میدان آورد و در کوثر بر بهلوان انداخت امیر یکید است
حمله آورد و کسود دوم دست دراز کرد و دالی مکر او گرفت و پای
از رکاب بر کشید و او را چنان کشت زد که سپ او ده کام افتاد
و دوی چهار را بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد و عزمیه او را نیز
در لشکر خود آورد و سعد مایه روی در میدان آورد و سپ
جواب کرد و نیزه دشتی پنج بندی بر سر برد و بگردانید و بر سپ
ایمیر حواد کرد بهلوان نیزه او را در رهو ایکشت سعد مایه گفت
ای جواب بر سپیدی انکه نیزه مرا یک نیزه امیر گفت اگر دوی نیزه
از من بستان هر چند که سعد مایه زور کرد و نیزه بستیدن نتوانست

دس امیر نام خدا بقایای را از دست ستمداران بستید
و سنان نیزه برادر کرد و بر سر کرد و کرد و شد و در کمر نهاد
چنانچه که از سب و زحان غلطید و امیر او را نیز کرد و آوردند
و معده قاص در میدان در آمد و او را نیز امیر المومنین حمزه بیک مشت
در خاک غلطید و نیز امیر او را نیز بیک مشت راوی زد و بیک مشت
کاتب حکایت کند که امیر المومنین حمزه چند و چهار برادران عمر سعد
کرب را در میان میدان بگردانید و زدند و اسیر کردند و در آن عمر سعد
کرب خشک عادی کرد و ادب بر کرد و در میدان در آمد و کرب
از قریش نیز بیک مشت و چون چند و چند و نود و دو گفت که ای
حمزه اگر از راجان دار و رو یک از من ملامت نبر و کرب را بر امیر
انداخت بهلوان با یک سیر زد و کرد و همه در آن حال یاد آمد
و سوگند را نه بود و با عمر سعد کرب در میدان ملامت نمود
بغیر سلاح و سینه او را به بندم امیر المومنین حمزه تمام سلاح
از تن خود و در کرد و خشک کردن گرفت و کرب در گردن و شمشیر
بوشیخ نیزه و بر نیزه بانی ایشان جذائی نیزه کافتاب و در قطعت
رسید پس امیر المومنین حمزه دوال مکر عمر سعدی بگرفت و بای از کرب
بهر کرد و خشک عادی کرد و در راجان لکت زد و بیک سوار

و در این غلط اندام امیرالمومنین حمزه سنگ چفت زد و بر سینه او نشست
شکر عمر معدی خواست تا کلام زیر کند عمر معدی کشته رفت کرد که
نخند پس امیر عمر معدی را بشو و تسلیم عمر امیر کرد و چون آمد حکم حکم
بیجا میر علیه السلام سوار شد و فرمود که طبل بیا رنگشت زنند و سپاه
فرود آمد جهانگیر در بارگاه خود رفت و در کس جهان بهلوانه
بنشست فرمود تا عمر معدی را پیش آورند و عمر امیر با چهار
برادران عمر معدی پیش امیرالمومنین حمزه آوردند امیر گفت
هر ای عمر معدی ترا چگونه گرفتم عمر معدی گفت خواجه مرد مرد ترا
بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد پایش با و در خدمت
مرد و پایش بگو خدای پاست و دین بزرگوارم خلیل الله بر حق
عمر معدی را جمع اقرار بان و برادران مسلمان شدند امیرالمومنین
حمزه از کس برخاست و جامه مرصع بدست خود آورد
پوشانید و نهاد از عمر معدی و در کرد و بتواخت و برادران
او را نیز بخت شرف گذاشت و عمر معدی را سر لشکری
خطاب کرد و کس ز بن نشستن فرمود تمام لشکر
عمر معدی چو آمدند و در سپاه امیر فرود آمدند و برادران
ایم خوش شدند و در پیش نشستند امیر فرمود و طبل شاد

بزنند و بر آید بر جاست حلقه زین در گوش عمر بعد و در این
 او بیند اجتناب و اگر گفته که ای نوزد این چه یکی بر آید گفت شرط
 بجای می آید پس طعام نای در آوردند و خوردند و بر داشتند
 ساقیان سیم ساق و مرقه از زین در گوش آوردند
 مطربان خوشش آواز صورت خوب بزرگ رسانیدند که دانی عرب
 مرستند شدند و عادیان هم مصطفی علی الله عزم گفتند
 هر روز عمر بعدی با برادران امیرش و مانند عمر میگذرانیدند
 و در عالم با بقایه و استانی و هم خبر داشتند و خبر را می دادند
 از آنکه المومنین هم در حضور آمدند و آن کردند هر روز
 بنامیافتا و نیز از آنکه از بیت رفیق اجمل المومنین هم در شجاعت
 شدند و با آنکه از آن جوانی که اخبار جهان آورده
 که که مبارک چون هم مصطفی علی الله عزم بل عادیان را حلقه
 بزند که در گوشش کردند که این خبر و عالم نشر شد و می کنند
 چنانچه خبر بر نو شیروان رسید که که مبارک بچه نو عاشق
 که مقبل جلی را زنده گرفته منظر شاه را بیند خود را خشم
 و هتاهم علیه خبر بر انقباض شمشیر و ویرگانه کرد و تمام
 مال سپای او بر دست آورد و عمر بعدی کرد را با برادران

در کوزه بست و مطیع خود ساخت چون نوشید و آن این امر را
و گفت که حمزه عجیب مرد پیداشده است اینک کسی بیست و هفت
خوابیده بر وجهش سر بر زمین آورد و گفت که حمزه با جان کردن گشت
مطیع حضرت است چنانکه گفت که ای شاه قلمی بر رخ تو بنویسد
که حمزه مطیع درگاه امیر بود تا این زمان پیوسته خواجده بر وجهش
نویسد انتظار باد شاه رخ کردن می تواند شاه گفت ای چنانکه
خواهد بود دست این چنانکه گفت لشکر گران باید فرستاد و بهلوانان
تا موران تا نزد باید کرد اول با حمزه با همتی و عوت کند اگر باید
فروان را و کردار رسیده در کوی کرده بیمارند شاه گفت این
که این رسیده گفت که ششم اشک ز بر نه گشت در هم برآم
و خاقانی زنده است برادر زاده او هر خزان نام دارد و سر لشکر
کرده او را با بدوست و پس هفتاد هزار سوار برابر هر خزان
و از نزد حمزه تا نزد کرد و چون هر خزان سر لشکر نوشید
از در این کوچ کرد و داد که پیش رفت هر روز منزل و حاصل
را بهر نزد راه میراند تا بخوبی رسیده خواجده عبدالمطلب را
کرد که شاه هفت کشور نوشید و آن بن قید و لشکر کواری بی حمزه تا نزد
کرده است خواجده عبدالمطلب بر سید و یک بر امیر امیران حمزه آمد

و گفت باز نمود که گفت ای خواجه خدایا بعد از بدین و این و آن
و این و آن و بعد خواجه ای گفت خواجه و رخسار آمد بهر علو و شرف
و گفت ای خواجه خدایا منزه درگاه عیالات و گفت
بازگاه است نه هزاره از کائنات خوشتر و زودتر فرمود که
کعبه کند و رون مگرد و آید عمر آید است از بارگاه بیرون آمد
و در چهار کوه هر از یک بر سر راه با ستاد و فوجها و لشکر
هر فرخانی پیدا شدند که رسید که این قانده گلیست شنونده گفت
که این منزه راجه شد است که سر لشکر گفت کشور تو شیر و آن را
قانده بگوید و آید گفت سر لشکر گلیست و هم نام دارد گفتند هر فرخانی
بر او زاده گشته اند که در نه کمین سر لشکر تو شیر و آن است
عمر آید گفت پادشاه راجه منزه که او را هیچ کسی نبود که خواجه از سر لشکر
فرمود که بشکریان بخوشیدند و گفتند بگریزد و بگریزد ای منزه را
که بدادوب است عمر آید شنیده گفت کشید و بایستی از آن رفت
یکدیگر و او را خاکستر کرد و اند و بایستی که بخشد شود و رانام لشکر سپاه
افتاد و هر فرخانی رسید که این چه نور است حوالا گفت عمر آید
بگفتند هر فرخانی با لشکر سپاه چون سردار عمر آید بگریزد و بگریزد
و گفت ای منزه است و یاد بویست و آتش بگریزد و در حال خنده و یک

فرستاده و در دهان هر خوان بزد که در دست و دندان او بر زمین
افتاد و خود یک از آنجا بازگشت و پیشش میآمد و باستان و بهلولان
گفت که هر که بودی گفت در لباق خود بودم امیر گفت طبعی از کجاست
و شکر می آید و گفت خبر ندارم پس خواجه عبدالمطلب باریس
و دیگر استقبال هر خوان بگردند هر خوان تمام گفت مرا میبردند
بگفت خواجه گفت او آدمی خود انجا چند دیوان در آن محرابی باشد
خطابی را میرنجاند هر خوان گفت خواهد بود و گفت آدمی ندیدیم
اینهمه تحقیق دانست پس تمام سپاه در و ن که در آمدند
هر خوان در و ن بارگاه امیر المومنین حمزه رفت چون وقتیکه
امیر را بدید بر زمین آورد و بهلولان برخاست هر خوان را کنار
گرفت بگفت شما ندانستید که دانند و معزرت بسیار کرد و هر خوان
جانب تر آمدند پس بدو لیکن چیزی نمیگفت پس امیر رسید که شاه
یک مصلحت قدم رنج فرمود بی شاه هر خوان گفت که بدیدن
بهلولان را اتمام این بگفت و فرمان بادشاه بدست امیر داد بهلولان
نخاند و بر سر برداشت و بوسید و در چشم مالید و گفت
ای شاه زاده اگر شاه مصلحت من بپوشتن بودی یکنامه
خواجه بزرگ را بفرستادی من سلطان شده می آمدم

آنکه بنویسند و بنویسند که در دین هرگز و دم تا نوشته بر بر چهره
شماره بر کت باز کرده و بنویسند و بنویسند بر چهره و آن که در این
تأسی و بنویسند و بنویسند و بنویسند و بنویسند و بنویسند و بنویسند
بنام آنکه بنویسند و بنویسند و بنویسند و بنویسند و بنویسند و بنویسند
حوزه احسان هم خلق را نوازده ازادگان اعلام رساند و بعد از چند روز
هر فرخانی بطریق مداین از امیر المومنان حمزه رحمت طلبید
بهلولی و دایع کرد و عمرانیه بنشینند و گفت که امیر شاه زادگان را
بسیار زنجی بنده ام اگر فرمان شود چیزی بدیدم بیارم لشکر را
خشنود که دایم امیر گفت قبول بر دیار و عمارت بارگاه بیرون
آمد یک طبق بر چو کرده و یکسر پوش زیبا بالایی او نهاد و پیش هر روز
آورد بهلولی راست داشت که چیزی بنشیند و یا صلوات خواهد شد
بس هر فرخانی بدیدن عمرانیه بنشیند و چون عمرانیه دور بای هر فرخانی
افتاد و مرا کنار گرفت که بی شاه زاد سر پوش طبق برداشت
تمام بارگاه خنده شد و شاه زاد قدری شرمند شد و امیر گفت
که پای دزدانی چه بدید بود که او روی عمرانیه گفت برای خرمی ازین
چو چه نعمت خواهد بود پس هر فرخانی را و دایع کرد و چون شاه زاد
از کرد و آن شد عمرانیه امیر از بارگاه بیرون آمد و عمرانیه را

بنام

رسید و راه هر خوان به لبست چون هر خوانی باشد در آن مقام رسید
عزیمه و عمر معدی را بدیدند چنان از تن برید و گفت که ای عیار ملا
این زمان از من چه خواهی عمر گفت که تمام شکر بیاید و منوچهره را که
من تمام شکر شما بکنده ام خاصه و عمر معدی نیز بر این من ادا
هر خوانی در خود اندیشید اگر جانی خود را آتشی بلامنت برم
همین بسیارست ضرورت چاره میزند بسیار تمام حساب به پیش آورد
عزیمه رسید پیش بهلولان آورد و آن عمر گفت ای عیار این چه کردی
عزیمه گفت ملاحت این بود که من کرده ام زیرا که نوشیروان
او را برای سستی امیر فرستاده بود من تمام شکر او را بپوشا کردم
امیر ضرورت ساکن ماند چون هر خوانی در مداین رسید که این
خبر بر باد شاه رسانیدند که شکر بد حال آمده است شاه از غصه چهار
پنجید و گفت که چنگ این خواب از نوشته است تو مرا محل فحش و بی ادبی
و رسوا کردی خواهی بزرگتر گفت بود اگر همچنان میکردم این برای
ازدی هرگز نشدی خواهی دید که شاه از دست رفته است از کرسی
وزارت برخواست سر بر زمین آورد و گفت ای خسرو عادل
آوردن عمره کار من نیست که باشد و ربابی تحفه ندارم از دست
خواه بخت جمال نباشم شاه گفت که به رفتن شکر بیاید و سواران

نصحت کرد تو او را بگو که خواهی آورد خواهی گفت که این رسوایی از خود
 نخواهد بود این کار مرا میست هرگز خوانی گفت که من نمیخواهم بدانم
 همچنانکه گفت خواهی میفرمایند و هرگز خوانی گفت اگر هزار غره
 بی بود که آنکه یک عمر در زرد خردی پس و نسیر و آن گفت که ای خواهی
 شما را چه معصیت افشند انکند خواهی سر بر زمین نهاد و آوی
 زمین بوسید و از بارگاه بازگشت در خانه خود آمد و انکند
 عالم با انکند و استخوان باز و هم فرستاد و خواهی
 بر چهارم سر خمید که بسیار خوشی گفتند و بسیار بدیدند
 گفتن و نسیر و آن عادل و راست را راه انکند خواهی بر چهارم و خانه
 بر خود را طلبید و را بسیار خوشی گفتندی و گفتندی فرزند
 بنجام که بر بر عمره فرستاد و او را بر باد شاه بسیار بسیار خوش
 گفت فرمان بردارم اما عمره رنجی اند منها چیزی نشانی تحفه بیا بد
 خواهی گفت راست بگو بر خا بدست رفتن نشاند و در فکر کنند
 بعد تحمل بسیار گفت عمره بر سر چهارم نشاند و در این باشد که یک
 علم از دانا و بیک برای او باید فرستاد پس زد و علم راست کرد و آن
 علم اند دانا و بیک چهارده دانا بود و در هر دانا هزار اینه چینی
 خرج کرده بود و هزار کان چسب و بخت بود و در دشت شمس کرد و از پی

بر این عالم و در این عالم

آن علم بود تا آوردند و بزرگان علم می جنبانند بدست نژده و شک
آواز شنیدند و خواجہ الحنفی علم برای امیر المومنین حمزه ریحی آمدند
و دستا و چون آن علم را تحت کرد و در پیر خود سپرد و خوشتر
بوی امیر داد که فرزندم همان پهلوان نوز و پره یک عزیزتر
زدید و سلاسل یک چون عبدالمطلب و عبدالمطلب تحت قرادان
از بزرگوار حکم مطالع فرما میزدند و آگاه باشند بجز و رسید
سبب و خوشش از یک کوچ کنند و راه مدایی پیش گیرند و علم
که علم فرستاده شده است از اقبال فرما میزدند و بزرگوار خدمت
بادشاهان کردن مرتبه او زیادت ایضا خواجہ پندشده و دیگر خواجہ
گفته فرستاده و بزرگوار این سر تا بسیار باید که آن چون تقیر کنند و چند
بویستن بادشاه تحت نویشتن و آن از شام سستید بداند از پیر
کبر و ملاقات با و شاه کند پس بسیار خوشش را و دایع کرد چون بسیار
راه که پیش گرفت شتاب میزد تا بجای می رسید امیر المومنین حمزه را
خبر شد و پیر خواجہ بزرگوار می آید که از راسب و خوشش گفتند پس امیر المومنین
حمزه بیرون آمد و ملاقات دوست نه کرد و پهلوان درون مکر برد
آمد و بارگاه خود فرود آورد و بویا و خوشش نامه خواجہ بزرگوار بر دست
امیر داد چون پهلوان نامه سستید و بوسید چشم نهاد و باز کرد و نام

نخواستند و هر ران روز با محمدی را فرستادند و خود با سواران
کنند پس امر گفت علم که خواهم برای ما فرستاده است و بر سر خود میگویم
علاقه آن گفت یا امیر علم دار تو من خاتم پس علم بطریق خوان
سپرد و چند روز به عنوان با سبب و خوش بنحور و بعد بطایع سعد
از یک سوارک بیرون آمد منزل و مراحل میریزد تا آنکه سپاه بر سر رود
رسید به راه بدو اندوه و در میان میرسد و راه دوم چهار
روز میرسد تا راهی که چهار روز بود و رانی راه خوف میرساند
از ترس آن راه چند نفرهای خواب بود که نتوانستند که در آن راه
رفتند چون مقدم لشکر محمدی گویا بر سر آن دو راه رسید عثمان
بکشید و گفت چه دانستم تا امیر کدام راه اختیار کند پس از حد خود
با فوج رسید و محمد را استاده دید گفت که ای برادر چرا استاده
ما و بان گفت دو راه گفت از حد نیز استاده و عده آن خود و عده
و هر دو آنها محمدی رسید که ای شکم بزرگ چرا استاده و محمد
گفت که ای وز دلبیب دو راه استادم تا به عنوان کدام راه
اختیار کند محمد گفت خوب کردی که از علم ارشاد ما بیک
برآمد و در سایر آن افتاب اهل خوب پیدا شد و شکر استاده را
دید احوال باز بر رسید گفتند که ای جهانگیر دو راه است یک نزد

دوم و در آن آگاه نزدیکی است و آن راه خوف است اگر گفتند آن
راه که بهر میان است باو شد پس و آن راه چهار روز شد و رفتند
که بهر میان نمودار شد امیر فرمود که سپاه فرود آید و بهر میان
روان شد و در شهر رسید و بدو کشیدی بلا نظر دیگران رسید
آن بهر میان خواب شده است چون بدو روزه آن شهر رسید
و بهر میان فرمود از یک طرف این شهر بود و راستی بجای دیگر
من در آنم و اگر توانی بر رابنه قیام مرا خبر کنی و اگر نمی توانی
نمودگار و نام خواهم کرد پس هر دو در نقص بهر میان شدند
باز هر دو و هر دو در روزه آمدند بر راکب را ندیدند امیر بر راکب
گفت چه باشد که می پدید شد و از آنجا بالا رفت سوار شد و امیر
از خنک پیاده شد و دست راست کرد و چپ نهاد و دست چپ
بر گرد و دست نهاد و در میان دو را نو آورد و نوره زد
راوی روایت کند که آن نوره حمزه رضی الله عنهما سازده و رنگ
شده شدی چون آنجا نوره از غم مصطفی علیه السلام
برآمد و رخا ری که خفته بود از حول نوره از خواب برخاست
و سمت گرفته پدید آمد امیر دید بهر میان غمگین زمانی بی پر
چون نزدیک رسید خنک کسی علیه السلام طاقت بوی بهر میان نیاورد

جای که ایستاده کرده بود از آنجا برگشت و در لشکر آمد بسیار تمام
 بر جوشید که مگر نیکی رسید بسیار و گفتند گفت مگر ای پادشاه
 من و همه لشکر بوی و خوشبوی بر بیان میاورد و دست انگاره
 بزرگ است خاطر محمد ارد به بیان رسید نزدیک بهلوان جریست
 و حمد آورد و دوست نهاد و پیوسته بر ایستاد بهلوان بدو دست سپرد و گفت
 و چنان کرد اندک هر شش شکیست و بر در خاک غلطید و جان بداد
 اما قدری چشم پنهانی او در دستش امیر آمده بود پس امیر پنهانی
 فرمود که تا پوست از ببر بکشید بفرمای امیر المومنان عرقه پوست بر بیان
 بکشید و درون او خاک بر کرد و در بدو دست پس هر دو با آن
 لشکر پوست آوردند که در آن عرب استقبال امیر کردند و در راه
 امیر افتادند بهلوانی هم را خواست و بسیار خوش را کنار گرفت
 و گفت که ای برادر اگر کوثر این پوست ببر را بر شاه بفرستیم و خوش
 گفت روان باشد پس امیر المومنان عرقه مقبل جلی را فرمود با بسیار
 خود این پوست ببر را بر باد شاه ببر پس مقبل پوست ببر کشید
 و در مداین روان شد چون مقبل در مداین رسید
 در قبیله ماند و گفت که ای خواجه بزرگوار چندین کت و شکرهای
 بهانه ببر را تا خن او را که کشتن نتوانست عرقه او را چگونه

بگشت خواهم گفت که شاه حمزه در جهان اندک مرد نیست پس مقبل
با پوست بر بیان درون بارگاه درآمد و شاه را بدید و سر بر زمین
آورد و شاه را زد و بدید مقبل انصافها بر امیرالمومنین حمزه داد
و جندانی وصف امیر کرد که شاهان نوبشروان که پیش تخت
استاده بودند صد بودند و میان خود چیزی چیزی میکنند
چون شاه وصف حمزه فارغ شد روی بپا خجسته مقبل جلای آورد
گفت تو حمزه کیست مقبل گفت من بنده امیرام خواهم گفت که شاه
این را مقبل نامست تختین این را مبطع خود را خسته است
خواب مقبل تیر اندازی است که در و علی لم نباشد از حکم نام
شاه زاده بوبشخت نشست گفت که ای حواجه قوی آن
حمزه تیر انداختن میداند که بدانی غلام مردار خواهد انداخت
چون مقبل این کلمات شنید گفت که ای شاهزادگان در یکگاه
شاه عادل فصولی نباید کرد اگر دعوی تیر داری بر خیز
تا بکفان بفرستم شاه منصف باشد شاه گفت مقبل رست
چگونه بدار جد فرمود تا سکه سپهر بولادی بدارند تیر از خاک
آزاد و سپهر بولاد بگذشت و در یوم سپهر نشست تا رختخانه
ببرونی آمد مقبل جلای گفت تا بهفت سپهر بولاد بدارند بالا سپهر

دانشمند و نیکو بخت پس مقبل دست بر کمان عیاج و قنقنه بتارکون
برد و تیر خردن و زرنک بر عقاب یا زنده مسخره را در پاره
کمان بپوست بست چوب راستون کرد و خم کرد و دست
مخربو از خم چرخ چاچی بجا ستاند در حلقه انگشتین چنان
بزد که تیر از هفت سبب بولا و آرد و بیرون آمد و بدو بار
بگذشت در صحرای افتاد و نوشیروان خوشش شد و جامه که پوشیده
بود بر مقبل پوشانید و ازین بسیار کرد و تمام بارگاه
از تیر مقبل چنان ماندند پس بارش را مقبل را گفت که مقبل
بر و حمزه را بسیار مقبل جلی از مداین بیرون آورد و در مقبل
امیر رسید و تمام کیفیت بر پهلوان گفت امیر مقبل را بنواخت
و روز دیگر کوچ کرد و نوشیروان را این خبر رسید که امیر المومنان
حمزه بی آمد شاه از مداین بیرون آورد و در استقبال امیر رسید
است و دو گردان لشکر خوب پیدا شد باد بر مقدمه کرد و رسید
از میان کرد و ترتیب سلم و پیران بشکافت اول فرج عمر سعد
نمودار شد چون نوشیروان را نظر بر عمر سعد افتاد از خوابه
بر رسید مگر حمزه ایست خواص گفت این حمزه نیست این را
عمر سعد کرب گویند که حمزه این را لشکر کرد و عمر سعد

نظر بر بادشاه افغان و عشاق بکشید بسته ده شد و غره زد
بر بادشاه گفت السلام علیکم فوشش روان گفت که ای خواجه
چه باشد که این شکم بزرگ اگر دهن من از سبب فرود نمی آید
خواصه گفت مردی دیوانه است پس از جدر رسید چون از جدر
شاه را استاده دید از سبب پیاده شد و سر بر زمین نهاد
و دعا خواند و شاه گفت و روی عمر معدی آورد که ای برادر
چرا از سبب فرود نه آمدی عمر معدی گفت کدام کس است که از دیوانه
فرود ایم و پیاده نخورم عبده ای خود رسید نیز پیاده شد
باستاد و بعد از خود و اطفا رسید بعد از خود و اطفا رسید
و هر که عاویان رسیدی آن نیز پیاده شدند و شاه را خدمت
کردند و عمر معدی سوار بود و چون جمله پهلوانان بیایند که عا
ایشان را آورد و در پایش عیار آن عمر امیر پیدا شد شاه
از خواصه پرسید که این بانگ ملکیشی حمزه بی زندان
وقت عمر امیر پیدا شد عاقبت او را زده هزار سده زرین
کلاه و زرین قبا و زرین مکر سبانی تازی بردست
گرفته بی آمدند شاه گفت چرا این پیاده بی آیند خواصه
جواب این پیاده مرا بداند که نیز نفوذت پیاده می

چون نظر امریه بر نو شیروان افتاد و موافق ندید سرحد برین نهاد
فرستاد و گفت چون نظر بر عمر سعدی افتاد و در اسبها و ده و بیرون
زد و گفت که بشکیم بزرگ از آوب زد و بیارند و گرفته و خشم شک
فرودان خواهم آورد و عمر سعدی نفور و رتبه بیاد و شد و شاه از دست
کرد شاه بخندید و گفت که ای خواجه جوشت که دل عمر سعدی مرا
تقطیع نداشت این زمان بیاد و تندست و خدمت کرد خواجه
گفت هر زهری را بای نه هرست از خوف امریه بیاد و شده است
نو شیروانی خشم کرد و بدرین بود و زد و آواز عظم از دایمیک
بر آمد شاه گفت مرای و زبر این چه آواز است خواجه گفت این
آواز علم حمزه است آن علم نمودار شد و رسالت علم مردان مرد
بمدان علم رسول خزانان صلوات الله علیه علم حمزه عبد المطلب
بدان شد و عقب و عباس رضی الله عنهما و این طالع و در دایم
و دیگر چون نظر بر چهره بادش افتاد از خشک سحای
علیه السلام پیاده شد و تحت نو شیروان بر سر گرفت
شاه گفت مرای خواجه حمزه چه میکند خواجه گفت تحت شاه
بر سر کرده ای آید چون نو شیروان اینچنین بدید سکا زین
پیاده شد و حجاب بداد و نیک که تا تحت از سر امیر و دکنید

بسیار بسیار که می شنیدند و با این همه افتاد و نشین و آن خواجه
کناز گفت و بسیار بگویند خلعت چیست و در دلبس این چه عملی
به دل آن خلعت است و بگویند بسیار شنیده و شنیده و شنیده و شنیده
کردند و نشین و آن هر بار جانب خلعت است و بگویند السلام علیکم
و صفت میکرد و میگفت که ای خواجه این چنین است و در روی
عالم بنامند خواجه گفت این چنین است که شاه بنفر مایند قارون
و بگویند نام شاه زاده و دگر تو الی و این بر و نیز استی چند بود
که نشین و آن چند گشت آن است طلبیده بود و او بنماد چون
قارون و صف خلعت اسحاق عزم از نشین و آن شنید گفت
که ای شاه است حمزه بن ادهب من نیست اگر فرمان باشد بدو
است حمزه بدو نام شاه رخ جانب امیر آورد گفت اگر قارون
که ای امیر قارون و بگویند است خواجه دو ایند امیر خدمت
کرد و گفت اگر قارون کرد و بگویند است هر که پیش رود و او است
دیکر است ندانم و بدو نام قارون قبول کرد پس هر دو سپاه
دو ایند نام و از نزدیک کرده خلعت اسحاق علیه السلام از است
قارون بیشتر شده و وقت غرامیتم هر دو بدو قارون و بگویند
از است پیاده کرد و آن است بر امیر آورد و امیر است را بنشیند

و بهشتی و بهشتی در آن سبب می باشد چنانچه در پیشروان
پسین خود بر چو شدند پس شاه امر نمود و درون نشد و در آن
وقت به آنگاه خود رفت و بر تخت نشست و خواجهم گفت خد
بگفتن چنین فرمایم خواه گفت هر جا که رحمت خود تو پیشروان
گفت و در کسی قیام دکنتم با خود و پس خواه برخواست
و رفت بر کرسی قیام دکنتم بنشیند و بانگش برآمد اول
پوریا زرد و دزدی قرار گیرد و در میدان مهر و دیا زرد و دزدی
گشتند و بالایی فرزند خنک کاشد و زرد و نفوذ داشتند
در آورد و دزد خوردن برداشتند و در ایشان طعام خورد
و امریکه خنک زردین بدید و دزد و دزد و خود نهاد چون خنک
خوان نظر کرد و یک خنک نشست و رگین شد و امریکه دست
بر و دم و خنک خنک بر و دزد بر باید خنک خوان فریاد کرد که
غبار چرا خنک می دزدی تو پیشروان بختند و گفت که چرا
نام خنک کند و ری بر چارید که افعام شما هست بخود
مشتند و در بود و نام پدری سرمنده شدند و دم
وقت نظر کرد و همان مقدار سبب برای طعام قرار کرد
امر با امریکه گفت در حق و تنبیه که خدا خدا را بر و پیشروان

ماده سبب این شاه بر سر آمد و در روز چهارم
شهاب خورد و میان ایشان جدا افتاد شد که هر دو
حسرت و غم و اندوه از خوف این دو روز می توانند هر یک را
چیزی نمی اندیشند تا آنکه بر روی یکی می گفتند و این عالم با این
و این است و روز و شب آن قباد گشتند و شک و تردید
و آرزو در این خاقانی را از روزگار ما و این جهان
چون چند روز از آمدن امیر گذشت خبر بر شاه رسید که
گشتیم و شک و تردید گشتیم بهرام خاقان را زنده گرفته می آورد
و قباد را بیشتر فرستاده است چون شاه آمدن قباد بشنید
ملوک خود را فرمود که با امیر به استقبال بکنند امیر نفوذ
فرمان پادشاه از بارگاه بیرون آمد و بر سر راه قباد
باستاد و جلد شایان نوشیروان بر قباد برفتند و تا چاه
بر زمین زدند و فریاد کردند و قباد گفت از دست که فریاد
گفتند که از دست عرب کشیده خوار و بشیمه پوشش و برید
بیابان پرورده شد بشیر ستر خوردن و سو سمار کاغذ
بر نیار رسیده است که ملک عجم شایانگزار تقوایا و بر جرح کرده
تقوا گفت کدام عرب گفتند عجمه عبدالمطلب که مقبل جلی

زنده گرفت مطیع خود ساخت و تکبیر خواند و بعد از آن خود را در پیشام علی بن ابی طالب
در میدان دعا و تنج کرد و در مسجد کرب را احاطه نمود که بگوشتش کرد و در میان راه
از جهان بیانداخت و از کرب را مقام خود ساخت و چون قیام گشتیم
این کلمات بشنید و گفت که از دست کی که این کلمات را بر آید و کم
نماند پس قیام نمودی بدین روان شد و در بر نوح علیه السلام گفت
ای خواجه کنگ مکر باوشه است و در منب گفت همان عرب است
چنانکه گفتم گفت که این زمان ما را میست بد که درین راه برویم شاید
با او گفت شنید شود پس کوچ کرد و از راه دیگر در شهر آمد و با کوچ
پشت کرد و در کرب را پیش خود نشست و بعد از آن در این وقت
از آنجا در بارگاه پادشاه آمد و خدمت کرد و در کرب را خود قیام در آنجا
استاده ماند و پادشاه بر خواجه بزرگوار گفت که چهره را کنی شناسان باید کرد
خواهد گفت هر جا که میخواست پادشاه شود و شایسته دان گفت ای فرزند
پادشاه کرب را هم ندان بشنید پس طعام در آوردند و خوردند و پادشاه
سابقان بسم ساقی عرض نمود و درین درگاهش آمد و در مطهران بگوشتش
تکبیر قیام و بر لب خود گفت و بیست و پنج بار در ششم مردان گرفت
چشم ساقی پادشاه را گرفت و هر کس از چهری چهری آغاز کرد
چنانکه گفتم مرگشان شد جانب لیس نیز بدید و می گفت چنانچه

چنانکه در این کتاب گفته شد و در این کتاب
 در این کتاب گفته شد که پادشاه گفت هر که از فرمان شود
 و شنید قباد که گفت و از چیزی بی با دایم بخت بد و گفت
 اگر بطلب تو چیزی برسد به پادشاه و گفت بر این نزد پادشاه
 فرستد و در یک کردن او چنان زد که از کسی در زمین
 افتاد بر خاکست شمشیر بر این انداختد امیر قباد و پادشاه شمشیر
 بهم و در هر یک رفت و چنان زد که در یک تنگ از دست قباد
 و در زمین افتاد و پس دست و در و ساق قباد نیز در زمین
 او را از زمین برداشت بر سر بر و چنان بر زمین زد که قباد
 گشتم و در از غلطید و مو زنی یک سس بهوش بود چنان
 برخاست ایستاد و در هر یک خود و نشست شاه گفت احضار
 که ای حمزه خوش مزای که این چراغ را ده را دادی امیر خد
 که در سخن پادشاه قباد و جنگ و چله شامانی نویسد و ان
 بگویند و ویکی بفرستد و در آن مکان مانده چون روز دیگر شد خبر
 که گشتم شک در زمین گشتم و رسید چله نوکان استقبال کردند
 امیر نیز همان شاه استقبال گشتم کرد چون جنگ و رای دار
 حضور را در یک و از جنگ و کوهی میداد و قارون و بوی خود قباد

بی گشتم بر بستن پوست کینه از دهنش امیر زباده کرد و در او مال
نار نمودند گشتم بر قبا گفت که ای ماخلق که دایماند که بود تو خمره خوب
در که کسی من نبیند قباد و بر او بگوید که ای امیر گفت گشتم
بسید و زانوی روان شد بیشتر با اسیر طاقان شد و الحال
از پاپ فرود آمد و امیر را در کن رکفت و آن قدر زور کرد و فریاد
نهاد و زاده بود بر امیر میکرد و پی پرسید که ای خمره خوش
و در دل خانی می برداشت که چنان زور کنیم که تا این ترب در کن
من جانی دهد و لیکن بهلوان را از زور و رنج زبانی بود چون گشتم
از گردن زور را خنجر نهاد امیر هر دو ترانگشت بر بهلوان داد و نهاد و گفت
که ای بهلوان گشتم خوش بودی و کی بوهی و خانی زور کرد که
هر دو بهلوانی شکست و رنگ از روی گشتم بگشت و لیکن خود را
مردان داشت و اسیر در کوفتی امیر گفت که ای خمره اگر روی این
سیر بکسی نگویم بهلوان گفت خواهی پس هر دو دست همیکدیگر گرفتند
و در بارگاه شاه درآمد و چون گشتم از پای بومس باد شاد فارغ شد
امیر را در کس خود نشستن فرمود و با شارت کوششش حشم
بهلوان شاد را خدمت کرد و در کرسی شام ندیمان نشست
گشتم فرود تر از امیر نشست چندی و سیروان تقظیم گشتم بر امیر بود

مهر کاه که در کشتن خواجه ابراهیم کاشی در این وقت نظیر و یا به سیر و نوبت
میان حمزه و کسشم هر وقت که خواجگفت ای شاه حمزه و کسشم
کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
بعد از طعام در دوازده و خوردند و بر داشتند چای و شراب کردند و آن
چون چند گاه در این وقت کسشم کسشم کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
کردند و بپای امیرالمؤمنین حمزه رخ آورد و گفت که ای عرب کسشم کسشم
و کسشم کسشم که در کسشم کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
ندیدم او کسشم کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
بعد از این میراث کسشم کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
این کسشم بود اما این وقت این زمان و این کسشم کسشم کسشم کسشم و کسشم
این کسشم کسشم و کسشم کسشم که عرب بر خیزد و اگر نه سزای تو بدم
امیر گفت و بپای آمدن هرگز به کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
گفت که ای شاه کسشم کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
چو این کسشم و کسشم کسشم کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
زمانه کسشم کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
بنحوت باز کسشم کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم و کسشم
آورد و گفت که ای قباد بر خیز و از این عرب جدا کن قباد و خیال کسشم

و گفت که شاه فرمودند که این را بدادیم پس رخ برافشاد و باز آمد
 نزدین گاه و شیر و آیدیم و گفت که ای پادشاه پادشاه شما را
 تبریک گفتند که این را بدادیم و گاه پادشاه گیس بدادید
 میکند اگر قدری شاه فرمان دهد و داند ما را و بر آیم و کرد
 عرب خود میداشتند که برای ما امیر ساخته اند و رفتن محل
 کرد و از وزیر گاه باز گشتند امیر ابو منین حمزه نیز در
 گاه خود آمد و اند عالم با العلوب و در استخوان
 شیر و پستان امیر هر دو خاقان
 چون بدو نزد دیگر شاه حاکم تخت را در بین ملک جلوس
 فرمود و شیر و آن نیز تخت چشید و بار و کل ارکان
 دولت حاضر آمدند و در کرسیها و خود نشستند امیر
 بر عادت قدیم در کرسی جهان بهلوان تکیه کردیم
 فردی تر از بهلوان بنیست چون طعام در آوردند
 به خود خورد و بر داشتند و شراب کردند و خود خوراک
 بهیله بگذشت و عجمه از کرسی برخاست و پیش نوشیدنی
 بهر زبانی نهاد و گفت که ای شاه نشینم که بهرام
 خاقان را بهلوان گشتم بید آورده و نام بهلوان را در جهان

فکرش است که او را در میان شاه فرستاد تا بهرام خان
را بشناسد و روزی چند خانان سر و دستهای بهرام پدید آمدند و هر آنی مانند
عزیمه گفت که ای بهلولان خاقان را بکشید و کشته و شک و زخم
کیش چگونه است بهرام خانان گفت اول با من جنگ کرد و مرا
کز من چشید از روز از من میدان یا زکشت و روز دوم
با من صلاح پیش آمد من کشتم را در خانه خود و بر دم شط
مهاذاری خود بجای آوردم سوم روز کشتم مرا در جای خود
طلبید و داری بهوشی بمن داد و من بهوش شدم و مرا
در زنجیر پیچید روان کرد من وقتی که بهوش شدم چنانکه
مرا آورد و اندرین طریق مرا بسته است عزیمه گفت که ای گتم
تو بهلولان نامور باشی و مردان را بکشت بندی بکروا شد
گتم گفت دروغ میگوید من این را از بهرام در روز دوم
و بر زمین زدم و بسته ام پس امیر روی بجانب بهرام کرد
و گفت که ای بهرام چرا دروغ میگوئی بهرام چون این سخن
شنید گفت که ای مرد خوب منظر تو گیسو و تراص نام
که ترا ازین بارگاه نمی نامند مرا گفت مرا چون عبدالمطلب
گویند و من این زمان داخل بندگانی شاه پیوسته ام بهرام

گفت اگر نه من بخوبی می توانم بگویم این گفت بگویم
قدری جدا از من دوری دستم را بگو با هر چهار پسر باقی
اگر من هر پنج را پیش تو نه بدهم پس یقین دروغ گفته باشم
ایرالموتین حمزه در غایت عین از کرسی برخاست و آتش
کرد اگر فرمان باشد بیدار بهرام دور گنم شاه گفت باز
اگر توانی دست این گفت یقین او عهد منست بهرام گفت که ای
حمزه بجز زور از مایه بکشم من خود را خود بستان خواهم
داد این فرمود تا بیدار بهرام دو کند و بستر به منع میکرد
سود داشت هر مدتی برخاست و بیدار بهرام دور کرد
بجز آنکه دست و پای بهرام کنده شد بدو بد پای یک گفت
و بر زمین تر قاتل تیغ و سبزه زو بستید و بر گشتم حمله
اگر دگر گشتم با پسرانی پس گفت نویسنده ای رفت بهرام
خاقان در بارگاه شاه افتاد هرگز تیغ میر نه و جان از قاتل
می بردن و در بارگاه افتاد و با شاه گفت برای ایرالموتین
حمزه که ای فرزندان چه کردی چنانچه کنده این را به بیدار
هر چند که بهرام خاقان منع میکرد بهرام منع نمیکرد بهرام از
گشتن نمی استند و میگفت که ای حمزه تو هیچ مگو من گفت را

بناوشن روان بهم بکنم و بر تختش بکنم و جهان بهلوان
کنم امیر بشم کرد را منع میکرد و چه بود نه نشن امیر چون دید
که کار بهرام از حد گذشته است امیر گفت که ای پسر چه گفتی من نمی شنوی
اکنون ترا در بارگاه چه بندهم سلاح پوشش و در اسب
سوار شو از بارگاه بیرون آئی تا ترا در میدان به بندهم بهرام
گفت مرا بشن که تواند که ای امیر هر چه من ترا میگویم آن یکنی
ایمیر گفت خاموش باش پس بگفت امیر سلاح و اسب تسلیم
بهرام کردند بهرام سلاح پوشید و در اسب سوار شد
ایمیر نیز با نوشن روان بهم در میدان درآمدند فوجها
ببار استند بهرام در میدان درآمد ترتیب جوان نمود
فره زد و گفت که ارا از روی مرکبست در میدان من بیایند
جهان بهلوان خنک کسی فی عزم را در میدان بر کرد و مقابل
هلوان خاقان با سنا و گفت بهار تا چه داری بهرام
گفت که ای حمزه مرا خلاص کرده من ترا چگونه زخم اندام
ایمیر گفت رسم من نیست که اقل جمله بر کسی کنم اول تو بار
بهرام دست بر کمر هفتصد پی برد و اسب را بر کرد و امیر
سپهر بر سر کرد و رد کرد بر سپهر امیر جهان زد که او از آن

هر دو سباه سنبندند مر جان عالم گفتند که اگر عمره حدس کنند
 و لیکن ازین که خطیر است و لیکن امیر خود را مر و از دست
 امیر گفت که ای پسر بگرام ترا سله جمله دارم کی آوردی دو
 دیگر بیا بگرام دو جمله آورد که ز بر سپهر امیر خجانی زد که خوب
 که ز بگرام پسر امیر تا زانود در زمین رفت امیر از این بگریخت
 رد که دلیس بگرام که ز سیوم بر امیر زد و امیر پسر از سینه
 که ز سیوم رد که دلیس فوت امیر رسید دست بر کر و ششم
 علقه چتری بر رخک سحی قیام کرد و کرد بر سر بگرام خا
 زد که پشت پسر بگرام بر قید و بگرام در خاک غلطید امیر فرمود
 تا آب و دیگر بگرام را دادند و کردند دم نیز امیر بر بگرام
 نزد که هر موی بگرام آب چکید و لیکن خنده را سر دانه داشت
 پس که زد در کر و میان ایشان خدای شد که آفتاب و میان
 فلک رسید پس دست بر تیغها بردند و تیغها روشتافت
 مانند آراه کردید دست بر نیزه های بردند چون خلال خراشید
 بر پشت پس دست در کند های بردند و یکدیگر انداختند
 بسیار از بر کردند طاق بر آمد هر دو کند شکست پس دست
 برد و ال کمر همیکدیگر بردند و در زدند خدای زور کرد

که هر دو کسبان زانو بر زمین مالیدند هر دو جلوان پیاد گشتند و امیر گفت
گمراهی عمر نوره خواهم زد و عمر از کلاه خود را در چهار دست افکند و کسبان را بر زمین
که جلوان نوره خواهم زد و دست کسبان را بر زمین افکند و کسبان را بر زمین
و کسبان را کسبان و خود را کسبان گردانید چون نوشیروان اینجا را بدید
که ای خواجه بزرگ چه هست که لشکر حیره نیز در کوشش میکند خواه گفت
از سهم نوره حیره زیرا چه حیره نوره خواهم زد و شازده و شاد
زمین و زمان کوه حیره و بیابان و در روزه خواهد
افتاد زره کمان خواهد شکست نوشیروان گفت که ای خواجه
اگر من در کوشش خواهم بود نوره حیره جلوان خواهم زد
خواهم گفت بفرمای تا تحت لقب کنند بر تخت نشین اگر پیش
خوبی باری بر تخت بیفتی پس نوشیروان بر تخت نشست امیر حیره
بزد بهرام را برداشت بالای سر برد و بگردانید و بر زمین
زد و بر سینه او نشست و هر دو دست بهرام به است تسلیم مقبل
کرد و نوشیروان ساعتی به کوشش بود چون از بیرون باز آمد گفت
که ای خواجه راست گفته چون حیره نوره زد من پنداشتم که کسبان
بر زمین زد و یا کلاه بر کوه زد یا امیر اقبال معور و معبد پس امیر باید و
در بارگاه افتادند و بماند که پوشیده بود امیر را پوشانید و از آنجا آمد

در بارگاه خود آمد و شیردان بگفت بنشینت و امیر و گردان دیگر در
 آنجا بنشینند بهرام را مقبل پیش در داشتند و بپایان
 گشتیم بهرام آمد و گفت که ای بهرام چگونه است که خود را بر سر
 حمزه عرب بنده افروزی و انچه در میان میروی بهرام گفت که مرا از او که
 حمزه مرا بر روی بسنه مشب و بهر نوم را جاسوسی بسته بود و هر آن گستم
 یا خود اندیشیدند که حمزه این را نخواهد گشت و سلطان خواهد کرد پس
 چون یکی برافشیدند بر این بسته که این را از جان کم کنیم چون
 حمزه پرسید که چرا گشتید گویم ترا بد میگفت ما قاتل نبودیم و دم آورد
 گستم پس هر چهار گستم دستها بستند و بهرام خفا ترا
 بر بند و نمود و بارگاه شاه افرا و چنانچه خبر بنویسید و آن رسیده
 و بر خبر بود و گستم را گرفت و بارگاه از انصاف از ایشان بیگانه
 و امر از آنجا که بیرون آمد و نبال عمر امیر گستم خبر بیرون آمد و در بارگاه
 عمر امیر افتاد و گفت که ای عمر امیر این چگونه بود که در آورده گشتند
 امیر ایشان را از زنده خود هرگز داشت بر عینت محمد بیت خود ترا
 یک نگه و بنار ز میزدیم چرا که داشت که بار بهرام باز زنده شود
 من چرا یک نگه و بنار نگذاختم و چه بستمید و پس از گستم پیش
 امیر آورد و جلوس گفت ای بهرختان بهرام را چرا گشتید و این گفتند

نزدیده بود که امیر آمده گفت با امیر خواجه شکار بروم بهلولان گفت
باش که بروم و یا نه گفتیم گفت اگر شکر خواهیم برد خندان
لطافت تشکر را از او بود امیر و نیده هر دو بروم بهلولان
در بارگاه شاه فرمودیم عزیمت گفت من خواهم آمد بهلولان گفت
توبیا عمر معدی را گفت توبیا که در آن خوب در بارگاه شاه بود
و خود با کشته و عمر امیر در تشکر روان شد و چند
بلعاده بان بخدمت پادشاه عادل رسید و شکران
برسید که عمر معدی امیر کجاست عمر معدی گفت کشته شد و شکار
برده است شاه گفت الله تعالی بخیر کند چون بهلولان در شکار
گاه رسید گفتیم گفت با امیر من بالای بلند بر کوه بروم
نظر خواهیم کرد طریقه شکار باشد من شمار را یک است رفت
و هم از آن طرف بیاید امیر احضارت داد گفتیم بالای کوه رفت
پس از آن خود را فوه زد که یزید این عرب را کشته و خوار و شیشه
پوشش بر یک بیابان پرورده شد و خود فوه کشته هر چهار
طرف فوجهای بر حمله برگرداند و تیرهای کداشتند امیر این
حالت دید راست دست برگرد و چپ نهاد و در چپ
برگرد راست نهاد و فوه زد میان ایشان خود را انداخت

و هر گاه بر سر میز دست نهاده بودی و هر گاه در کمر میزدی
بهمان خناری بر میزدی و هر گاه بر سر میزدی تا به زمین تیر میزدی
و چون امیر المومنان عروه را می دیدند عروه زده بود و او را در
بازگاه یا شاه نشینده بود و بجز نشیندن عروه نویسنده و آن
با هم سپاه خود را ول می کردند و آن عروب نیز می نشستند
و بسیار از او می دانند و از یک طرفت الحاق و در شکیه رسیدند
که امیر شش میزند و ایشان را پشت و نهاده ست و عروب
بشت امیر که می داشت و شش تفت می گذار و چند
کردن عروب این حالت بدیدند و عروه میزد و خود را
در میان انداختند و از کشته پشته ها بر آوردند و کشته
پشت امیر میست کرد امیر پشته ها و لشکر عروب تا چهار کرد و
و نهال کرد و بعد از آن باز گشتند و لیکن امیر المومنان عروه را
چند زخم تیر رسیده بود و زبراهیم سلاح در تن نهاده است
و اما یک تیر در شش تلک امیر رسیده بود و چون شاه برآمد
و گفت یا امیر چه غلط خوردی که این شش را استوار
داشتی و امیر گفت حکم اله تعالی بدین رفته بود پس
باز گشتند و روان شهر درآمدند و تیر از پای امیر المومنان عروه

الحمد لله

چند روز پای بهمان راه اندوخته علم علی کل حال و
علی محمد و اگر اجماع و اندوخته علم با القلوب و استانی
در روز دهم از روز دهم کشته علم خیری را در مدین
آوردیم خیر را و پای افتاد و کشته و مقهور و مرده
از شهر که گاه بگویند تمام شب بر انداختیم و مید و پسران
که بر او بودند مشورت کردند که ما را در مدین رفتن
ممکن نیست چه کنم کدام طرف برویم پسران گفتند به ازین نیست
که راه ترکستان گیریم و بر تو پسران کاوش برویم که او شاه
مغولستان است که او را با کراپنوه در مدین بیاریم خزه
و نویسنده را از جهان کم کنیم کشته گفت همچنان باید کرد
پس روان شدند چون منزل میرفتند دیدند که شکاری گران
فرو داده است از یکی رسید که این شکر گشت و سر شکر گشت
گفتند این شکر از چمن خیری است و سر شکر را علم گویند که پسران
خواستن خون پسر از حره آمده است که او را پشام گفتند
کشته گفت بازین نیست که من با علم خیری یا رنوم و

خبر آمد که در آن کشته شد و در لشکر علقم درآمد و گفت بروید علقم
خبر گفت که کشته شد لشکر در میان کیش از دست حمزه بر تو چنانچه
علقم چون این خبر شنید از بارگاه بیرون آمد و استقبال
کستیم کرد و عذر و ملاقات شد و بگویند قوا از سمت مدین
شدند خبر نویسر و آن رسید که علقم خبری برای کشنی حمزه می
دکستیم با او یار است شاه رخ بجانب امیر کرد و امیر ابو منین حمزه
سر بر زمین نهاد و گفت از اقبال شاه خواجه هشام را و درگاه
کردم علقم را با کشته بهم در روز رخ خواهم فرستاد و فرمان
شود با لشکر از شهر بیرون شویم و شاه عادل تماشای دیده
کنند پس نویسر و آن با سیاه از مدین بیرون آمد و چهار
بیار است که لشکر علقم در رسید و مقابل لشکر نویسر و آن
بیار است و میدان بیار است تا کدام مردان جنگ میدان
کنند و یا کدام مردان خود را بحد و اعیان کنند و علقم خبری بپیل
خود را در میدان را انداخته زد و گفت که ای حمزه عرب اگر نزد
در میدان بیا که انصاف پس خود را از تو بستانم امیر ابو منین
حمزه فرمود تا سلاح بکش بیا و ند مقبل حلی سلاح آورد و اول
پیر از پیل بیا میر علیه السلام برای نری اندام گفت باند

جو برین دوین کرد و خوابای او ز روزه و او در پیوسته و دیگر
 به پشت موزه حاجت پیغمبر و زبانی کرد و سیر کینا شیب بر دوش
 آورد و دوستانش و مقام در حال افتاد که در شام علقه
 پیغمبری در قزوین زین نهاد بر خاک شهاب علیه السلام و ارشد
 در میدان در آن ترنیت خوان نمود و ششم فرستاد پیش خاک
 بر چرخ کرد و در افشاند علقه پیغمبر را بدید گفت ای مومنان
 حزه را طلبیده ام بگو بستی که در بای خود بگو را مدد ببلوان
 گفت اما حزه عبد المطلب علقه گفت حزه نومی که شام شستاد
 گری را گفتد امیر گفت منم که شام شستاد و گری را گفتد ام
 و علقه نود گری را نیز خوانم گفت علقه در بین سخن بگو بگو
 و گری را ز قزوین زین بر کشید و بیل را در میدان بر کرد
 و بیل و من من حزه رضی الله عنه سپهر بر آورد و دو کرد بر سپهر
 نه و چنانچه او از آن هر دو شنیدند و علقه گفت پشت کردیم
 بیک که ز این عرب که خوابای او را امیر گفت ای کافر من زندم
 فرمان خدای جبرائیل من جل جلاله علقه گفت اکنون وقت است
 چهار تا به داری ببلوان گفت ترا سه عمله دارم یکی آوری
 دو دیگر به علقه کرت و ده مگر ز بر سپهر بر آورد که از غریب

که ز خاک کجاست حقایق علیه السلام در عالم آلوده و از هر سوی آب
جکید پس که زیوم علقه بر امیر آورد و هر زوری که با هی جل
و عالی علقه را داده بود بر سر دست آورد و که ز بر سر بطوان نزد
سپهبد نشست شش رک خبردار شد و چهار صد و چهل و چهار
بار به استخوان امیر در جنبش در آمد و لیکن بهر نری که نشست
نه که و پس فوت امیر رسید و ست بر که ز بر و خشک را بر کرد
و که بر بر جهان زد که نشست علقه شکست علقه در خاک غلطید
سبک برخواست متسبیع بر کشید خواست تا خشک را پاک کند امیر نیز
سبک از سینه خود را آویخت و پس نشست انداخت پس هر دو
بطوان چندان که زور زد و میان خود زدند که فتنه بطلب
فلک رسید علقه که زور زمین زد و دست بر تسبیع برد
و بر امیر نه و چهار انگشت تسبیع بر سپهر امیر نشست امیر بر سبک
سپهر را چنان کرد اندک که تسبیع در و بر کلاه شد مشت بر دست
علقه ماند و آن مشت بر روی امیر بر تاب کرد امیر اشارت
تا زبانه زد که دست در خاک افتاد و علامت بدو بد آن
مشت را بر گرفت و در خویله خود را انداخت علقه گفت
ای منجره درین مشت من چندان جواهر خیز شده است

چون عمر معدی فوج بدو دست که این بقدر فوجش روان
عمر معدی مقابل فوج ازبشروان با ستاد و گفت که از تو
مردن است در میدان من بماند خواهم بر چهارش اند
و گفت ای معدی برب که که شاه را از این خیال خبر نمود عمر معدی
گفت هرگز خبر مناش تو نوشته برای امیر بده که مرا پادشاه
بند و شراب خورایند است و من هیچ بدستی نکرده ام طوبی
بر چهار نوشته بفرماید عمر معدی را از این روانی کرد شاه
بشک بخیر را را طلبید و برایشان گفت شد چون عمر معدی در
ایم رسید امیر المومنین حمزه را خبر کرد و ند که بی عاویان عراق
خون ببارد آن بهمی آید چند عمر معدی بر امیر رفت امیر المومنین
حمزه گفت ای شکم بزرگ دایم که بدستی کردی عمر معدی تو
خواهم بر چهارش انداخت امیر حمزه این نوشته خواند استوار
دانست و عمر امیر را فرمود تا عمر معدی را با برادران تداوی جسم
کند پس عمر امیر دارد و در چشم بای یک و بران زخمها با لید
بعد از چند روز فراغت آمدند اما امیر المومنین حمزه در عشق
مهرکار بیقرار بود و منتظر طلب داشت و بی خود و دیده در راه
میدانست شب و روز در یاد مهرکار و بی خود علم با لید

و ایستادن هفدهم ز قتل پهلوانان در سر اندب و در
آورون لند جو رین سعد انشا هه الله و آره
برای خبره سر اندب و حلقه کوشش کردی او را الله
را و پانی اخبار چنان آوردند که روزی نوشهروان
عادل ریختن نشسته بود که آواز از بارگاه برآمد شاه
گفت تفحص کن فریاد که میکنند جنگ از بارگاه برآید و دید
قامدی نامه بردست داروی انجمن برسد از یکی
ای قامد گفت از شاه سر اندب می آیم که او را شباهت شاه
می گویند جنگ آن نامه بسند و پیش تخت آورد و خواندن
گرفت اول بنام لات و منات و جبل زند بازنده آتش
کرده غرور آب معبودم خداوندان صندوق و زنگبار
و کیش قباد و این فریدون آفتاب و ماه تاب بعد ازین
نامه از شباهت خوابیده و زده هزار خبره سر اندب
در پای تخت شاه اول نوشهروان قباد و شهریار بداند
و آگاه باشند که پیش ازین برادر من پادشاه بود
که او را سعد انشا گفتندی روزی در شکار بود و از
جدا افتاد و سه روز بهیاده گشت کنان در بیابان رسید

و درین صورت که روزی آب یافت و تشنگی خیزان شد و
 چون در آن چاه باقی رسید دید که یک عورت در آن
 آب پر کرده و همه سبزه بر سر کرده و آب بعد از آن چاه
 آنجا که بدید گفت ای عورت آب بمن ده که روزی تشنگم
 عورت بشنیدن این کلمات هر سبزه آب بر پشت بان و چاه
 رفت آب پر کردن گرفت بعد از آن چاه چون اینجا رفت بدید
 یکی جوشید و در دل گذرانید بعد آب خوردن آنجا
 رفتن آب بستانم پس آن عورت یک سبزه پر کرده و
 بعد از آن شاه داد بعد آن آب خوردن گرفت و آن عورت
 دست گرفت هر سبزه از کجای آنی و چه نام داری بعد
 گفت ای عورت هر آب خوردن ده و گفت که حکایت بدیدی
 پس دست بعد آن شاه بگذشت بعد از آن عورت خورد
 مشغول شد چون یکم آب بخورد و آن عورت باز دست
 بعد آن شاه بگرفت و در حرکت شد بعد از آن گفت هر سبزه
 شدن ده بعد آن خواهم گفت برین طریق آن عورت باز
 بعد از آن میگرفت و باز میگردانید و تا بعد از آن سبزه
 بعد از آن میبخت بر کشید و موی آن عورت بگرفت تا او را بکشد

آن مرد گفت مرا هر امی که می خواهی بگو که گفت نخست در میان
رسیدم و ترا گفتم که سه روز نشسته ام آب بنهم ده تو آب من
در زمین ریختی و گورت دیگر پر کردن رفتم چون آوردی یکبار
خوردی بنزدی و مرا هر بار نوش میدادی و دست من
بیکر نمی خورد چون کلمات از سعادته شنید خندید و گفت
تو نام خود بگو تا ترا جواب سوال دهم بدلت گفت من پادشاه
این ملک و مرا سعادتشاه نام نهادند ای عورت من حکم دوازده
هزار جزیره سرانند پادشاهم عورت گفت تو حکم دوازده هزار
جزیره سرانند بدو بکن عقل نداری سعادتشاه گفت من
چگونه عقل لقمان دارم عورت گفت چون تو مرا گفتی که سه
روز نشسته ام و آب بر من موجود بود اگر همان زمان
آب میدادم تو هلاک می شدی زیرا که سه روز نشسته
و راه رانده رسیدی بودی آب آن جهت ریختم تا زلالی
بآستی و تو را بگیری و آنکه هر بار دست تو میکردم تا قدر
قدری بخوری سعادته چون این جواب از عورت شنید
سرمخنده شد پرسید ای عورت تو کیستی و کی بی باشی عورت
گفت من دختر کاویانم و درین مقام منت می نشینم و گفت

شوهر عاری بیانه عورت گفت ندادم سعد شاه گفت مرا چه بر خود
 بیزش ترا بخواهم دور کا و بین در آرام پس عورت بعد از آن بود
 بر کا و بیان کند نزد سعد شاه بر کا و بیان گفت که این و خشم را بر زاده
 کا و بیان قبول کرد پس سعد شاه آن عورت را در خانه آورد بعد
 چند روز آن عورت حامله شد هنوز وضع حامله نشده بود که سعد شاه
 از جهان نفق کرد و پادشاه به من رسید بعد از انعام حمل آن عورت
 حامله پس از آن عورت را درون دو نیم کرد و داشت بعد چند روز آن عورت
 نیز نفق کرد و من او را ندیدم و نام دکنشتم و نهاد دایه برای شیر دادن او
 نفق کرد و در روز یکم که بود روزی که شد و رخا نه من نیز پس شد
 او را جیبول بنده شهبال نام دکنشتم هر دو در پرورشش بسیار
 می نمودند چنانچه هر دو بچکان سال شدند جیبول در زمین میزد و بد
 و باز میگرداند و هوراقناده ویدی و انقاد و خور و دی و ابکان نگاشته
 یک روز یکدایه اندام او را بسیار نمودند و هور را بر خفته شد و بر خاست
 و شش انگ آن دایه گرفت و دیگر دایه و چنان بر زمین زد و سر زد
 و ابکان و دیگر بچکان و خبر من رسید من فرمودم خانه هور را گرفته
 پیش میروم اندازند که پنج سال که بود دایه را بگشت چون بگریه
 معلوم شد از دایه خرابید و دایه پس بفرمان من پیل پیل پیل پیل

بر انداخته و در پیش بر انداخته و در خرم در گردن او انداخته و در پیش
هر چند که پیش زور میکردند و هر گردن خمار کرده بودند و پیش بی جنبه پیش
پرو گفت بود خرم را کرده اند و از پس و زمین افتاد و در پیش
بگفت پس بر خاست و خرم پیش گرفت از بیخ بر کند و پیش با زمین
خلافه پس بدید و خانه در راه و یک ستون از پیش خانه از زمین بر کرد
و در میان پلان افتاد و هر که امیر و پیش را و زمین بی خلافه چند پیش را
بگفت چون نشسته شد ستون را پیش نهاد و نشست فریاد بین رسیده
که اند و تمام پیش خانه را حفا خا و من گفتیم که پیش که اند و را بدست آورد
و زبری بود از این سدا نشاء را خدمت کرد و گفت آوردن او کار نیست
پس و زبری بر خاست یک خدایچه طوار کرده پیش اند و داشت
اند و طوار کرد پس و زبری دست گرفته روان کرده و پیش من آوردند و هر
چون مرا بر گفت نشسته و بد از و زبری رسیده که این گشت و زبری گفت با و شاه
اما در تو باشند و هر گفت پیش از این با و شاه که بود و زبری گفت بر تو
بعد اند و هر گفت پس با و شاه چه مرا شاید این را بگو از گفت فرود آید
تا من بنشینم و زبری گفت مصاحبت برین سبب من از گفت فرود
آید و اند و هر بر گفت بنگشت و بعد از ما با و زبری را گفت طعام بآید
تا بخورم پس و زبری طعام داد و از هر یک پیش انداخته آوردند و پیش اند و هر

۳۶
و استنشیدند و رکعت چه خوانم که درین طعام چه انداخته باشند
شبهال و حیول هر سه بیایند بخورد و بفروردت هر سه برابرند و در
طعام خوردن گرفتارند خوردن طعام و زیر ریختن تا حرکت
کنند و در این غلطید حیول برود تا زیر ریختن و در او غیر مالای
او افتاده بهوشش شدن از بدن ایشان خنده و قهقهه نرم و فرود
زیرین غلطید بهوشش شدن و در خواست تا با یا تا یکند و غیر
و در این افتاده بهوشش شدن بعد از ما یا مرابان و در غیر سوار کرد
لند و ریجاره را کسی ندای نکرد و همچنان بهوشش ماند و فرمودم
تا از سر و پای لند و در راه چیده و تسلیم شاه زادگان کلمه بگوید
کنند و فرمایان من لند و در این چیده و تسلیم شاه کلمه بگوید
که یکی را از یک نام بگوید و دیم را گویند یکس از یک و گویند یک
لند و در این چیده و در کلمه بگوید و در چاه زندان انداختند
و هر روز علف و خورده می رسد و تا مدت بستاند و برآمد
لند و در زندان و در کلمه می حکم شدند و دست کا و در زندان
بنشینند و لند و در هلاک شدن گرفتار و در کلمه بگوید
بندگانش و بکنند از خوف و بی کسی نمی کنند و این لند و در زندان
از فرزندان شهر شیش بیغام بر صلوات الله علیه چون چند روز دیگر

نشسته

بگذشت از یک کوزیک را خواهری بود و بعد موهر آن دختر در شب خواب دید که پستان چاک شده است و یک تخت بر زمین فرود آمده است و بر آن تخت چیری نشسته و دختر رسید ای بر شما گفت من نیش میخورم بر تو آمده ام تا ترا جفت کند و بر من بماند که در آنم و ترا با بری بخارک نماید از و پسری روزی خواب کرد و دید که چون از خواب بیدار شوی در زندانی بروی نمند و هر روز از بندگی می و این واقعه پیش او عرض داری دختر از حول آن خواب بدارند و بیشتر خود را سطر یافت همان زمان رخاست و چند خوابی و طعام برار سهند و زندان آمد و نگاهبان گفت و در زندان باز کن تا چند باز طعام بدیم و ریح بر او زانی خواهد دید و ام زندان همان گفتند درین زندان تمام نمند و هر شب بنده میگیرند و دختر گفت باز نمند و هر کدام بنده می خواهد بود و در یکشاید او را طعام هم بدان در زندان دیگر بروم نگاهبانان در باز کردند و دختر رفت و آمد نمند و هر بیقرار بود و بد حال گویان کشیدند و نای نمند و در یکشاید و بنده می دیگر بدست خود یکست پس دختر تمام کیفیت خواب خود نمند و هر گفت و طعام خوراند و عهد کردند تا برادران از نانی بند و سبک باز گشت نمند و هر تمام اینها یکی است

(زیر پنداشت در خواب و بیداری آنرا در مانع نموده و بیکایه
 شنیدند و گفتند که خدایت است که بیدار بودی و فریاد میکردی و
 خسته میشدی بی آنکه بدانی که بستر صحت فرموده است یک درون
 بد و چند صفت پس یکی درون و راند و بیدار که بیدار بودی
 بانی دراز کرده در خواب رفته است تعجب بدو و پنداشتند که
 خود را آگاه گردانید بچرخیدن هر دو برادران بدو بیدار
 بیدار بود و با خود گفتند تا آنکه این بیدار شده است
 ما هر دو برادران این را ندیدیم پس هر دو برادران
 چفتیدند که بیدار بیدار شدند و در آن وقت گفت
 اگر روی خواهر شما بودی هر دو را میکشتم ایشان گفتند
 ما را چگونه داند بیدار بودی تمام حکایت خواب برایشان گفت
 شاه زادگان شدند بیدار بود و از آن زمان بیدار بودند
 و بر تخت نشاندند پس بیدار بود و تا که در هفتصد و سی
 از هفت چوشتی را نشاندند او را یک کوزه که از آن و دیگر
 جمع کردند و در هفت روز که در بستر شد بیدار بود و فرمود
 آن که بیدار بود گفت تا آنکه بر داشتی و بیدار شدی
 بر خاست جاسر که کز افتاده بود بپا دو دستش کز گرفت

در هوا ایستاد و باز گرفت لبس بر پیل مشکو سیوار شد و گفت
راه سرانید کدام است او زد یک و کوز یک گفتند ای شاه چند روز
توقف کن تا لشکر ساخته شود و بیرون روند و هر که در عهد چند روز
سپاه یار استند و از کلبه بیرون آید که کردند و منزل و مراحل راه می پند
بعد چند روز بر سر حد و ریا رسیدند و در چهار نالش نشسته و باد و
برداشتن و شتاب می راندند بعد چند گاه در سرانید رسیدند
چون بر من این خبر رسید که نند هو رسید اند لرزه در دوازه
خوار جزیره افتاد و قبول گفت ای پدر من و نند هو ریگ بسته
هستم و خیال من لشکر نازد کند من جواب او را دهم من ده
کلمه بوار بر قبول نازد کرد و دم قبول از شهر بیرون آمد
و فوجها و پیاد است و منتظر آمدن نند هو بود که کرد و بر آمد
و سپاه نند هو رسید اند قبول چون صد ده گرفته لغو او
بد و از ماست آن سر مش بگشت و از آمدن پشیمان شد چون
نند هو بر سر سپاه سرانید افتاد و کوز هفصد پنجاه منی کشید
و غره ز در قبول را بر کرد و در لشکر قبول افتاد و هر که از جایگاه
کوز میزد و سوار را پست بی کوز قبول و لشکر یک گشت
نند هو و خیال نیک داشت قبول و درون صف رود کند و روانه شد

بشد و خند قهاری برآید کردند و در بیجا مردان توار شدند و تا و کتا
و ناچ و خولج و شنجیق میگذشتند و چون کتارده خندق آمدند
چپل بیاده شدند و در داخل خود چاک زدند اول کز و در آخر خندق
خاستند و سپهر بر سر گرفتند کز برداشتند و بر سر آمد و کز
بگردانید و در برج سرانند و بر تمام برج درشت و در میان افتادند
در دین شهر و در کشتن گرفتند من پیش آمد و گفت لایمان لایمان
فندی هو رکفت بکدام شرط آمانی طلبی من گفتیم ماکه طاعت شاه
هفت کشور و شیر و دین بنی قباد شهریار و در نیم و هرگز از ما پناهی
بدهد و او بیداد نمود در تمام فرو و آبی من کیفیت بر باد شاه نوشیروان
بنویسم اگر او را امید دهد نویسان و اگر او مراد من بستانم کند و
گفت گفت من دود و خیال شهر کند و نو در جزیره فرو و آبی و فریاد
بنویس و ان بنویس اگر او اینجا باید انصاف از نویسانم چه کسی
که مرا با دشمنان و اندام من بزم گرفت بد و خود بستانم من
خودت از شهر بیرون آمدم و فندی و در سر ندمی و فرار گرفت
اکنون ای شاه هفت کشور تمام کیفیت بنویسم نو در این کار چاره
برداشتن این کار کردی فهو المراد و اگر نه چنین بیان کلید بود و
در یکسایران از و چون نوشیروان تمام فندی شهریار و در نوشیروان

سبک از گفت برخواست و در خلوت رفت و بختک بختیار را پیش طلبید
و گفت ای وزیر جو چاره می سازی بختک گفت ای کسستم زور
سرانند حیب روان باید کرد بعد آن حمزه را باید طلبید و باید گفت من ترا
و خضر انگاه به هم که سر کنند جو را بیاری حمزه باشد خواهی رفت اگر کستم
اند جو را کشتن تواند و حمزه انجا برود و او را نیز بکشت بکشد و داند
بکشد اگر کستم اند جو را کشتن تواند بختک حمزه باند جو را بختک
میان دو بکشد خواهد شد هرگز زنده نخواهد بود کستم و لشکر سرانند
او را بر خواهند انداخت نو شیروان گفت چون کستم را روان کنیم
حمزه هرگز زنده نماند چون کستم را فرستادیم بر این جو را بختک
گفت کستم را بیاموز انیم که چون شاه حمزه را طلب فرماید و او را
کسی بر خیزد از بارگاه بیرون رود و بگوید ای شاه حمزه را بطلب
من از نو میر و شاه او را از بارگاه بیرون کنند و حمزه را بگوید کرده تو
کستم را و در کرم این خیال ستفیم کردند و کستم را آن تعبیه
بختک اموختن پس روزه ببرد هفت کشور بختک نشست
جله وزیر وند ما کافر اند نو شیروان گفت ای خواجه بزرگوار
ما را هم اند جو را بختک کستم را بطلبیم خواهی گفت انیم هم
جز حمزه دیگر می برداشتن تواند شاه گفت اگر حمزه سرانند جو را

در معده ای بس استیم پس مرا بقیه دو آبایی خود را گفت که ای پسر این دو آب را
 در دهان خود و او را یکبار بر لب من بزدانند و در دهان خود بگویند پس
 هر دو آب را بنزد من بیاورند چون با و میرفت و میزد و دیدم که معده ای غصه
 میماند و در دهان معده ای را تا جایی میزد و گفت ای فرزند بر این آب
 را خورد و بدن نمی آید و از این در را میماند می خندید و مرا میزد
 من می خندیدم چون شش روز گذشت در روز چهارم مرا میزد و مرا میزد
 رسید و دید که انگور را چکید و در دهان خود دهی چو شود و در دهان
 گفت اگر مرا ششست و این من قدری آب از من بخورم و بسیار
 بروم و در دهان گفت این آب خورد و بد نیست و مرا میزد گفت این آب
 بخور و در دهان گفت بخور و مرا میزد گفت این آب بخور و مرا میزد
 از این بخور و ای پسر این آب را بخور و مرا میزد گفت اول تو
 این را بخور و این مرا بخور و این مرا میزد گفت و آن آب بخور و مرا میزد
 خور و این را بخور و در دهان گفت شد و در دهان گفت شد و مرا میزد
 تا آید و در دهان گفت و مرا میزد و مرا میزد و مرا میزد و مرا میزد
 که هیچ کس بخور و مرا میزد و مرا میزد و مرا میزد و مرا میزد
 و در دهان گفت و مرا میزد و مرا میزد و مرا میزد و مرا میزد
 پس جلد و در دهان گفت و مرا میزد و مرا میزد و مرا میزد و مرا میزد

از کردن بیرون کشید بر زمین زد و غرق گفت ای جاکبیر ای جاکبیر
چرا کشیدی امیر گفت بسیار خوشستم می توانستم بیست و نه ساله
و دهه هر کار داشت تا سودی باری بر بار داشت و چون در کشیدن
دو ایلان قارغ شدند چند روز در آن جزیره می میخوردند و شامها سیاق
بیکدیگر میزدند بعد از آن در جنگها داشتند و سویی سرانند و سویی سرانند
که و لشکر اندوه بیکدیگر و ملایان میگفتند یا امیر خاں محمد باکر که لشکر کشید
بر تو خواهد رسید بعد چند روز نزد یک سرانند و کوه بود و در آن رسیدند
ملایان گفتند یا امیر درین کوه قدم مهر ما با آدم ملوایه الله علیه است
امیر گفت لشکر تا و فرود دارند ما نه با دست کنیم پس ملایان جنگها
بدان شدند امیر المؤمنین حمزه با جگر دهن عرب بالاد بر آمد و زیاده
کرد بعد بالاد که گفت کنان نشان و بیکدیگر بقره دید و از خواهر
انچه در آن رسید ای خواهر برای چه داشتند از گفتن این خواهر از آن
عرب یمان بیضا علیه السلام است امیر المؤمنین حمزه گفت چگونه است
خبر میشود می در آن گفتند هر که یکی ازین بر دارد در زمان در
جوه بسته شود و حلقش قهار گردد برای مسخاق امیر بکامل بر داشت
همنان شد که شدند گفتند یا زبانی انداخت عوامیه گفت
یا امیر شما فرود آید تا من ازین مقام میراث نستانم یا دیگر فرم

در آن گفتند شیشه ای بزرگ و شیرین می خورد و اگر کسی را میسازد
 قطره قطره میسازد و این گفت ای عمر نادانند مکن فرود آیی عمر ایست
 گفت شما فرود بر دین برکت کعبه تا میراث مهر آدم و نوح میراث بار نکو دم
 میراث انبیا و یار گفت عمر ایست نه چنانچه چون شب افتاد اند و بسیار
 کرد و در خواب رفت و در خواب دید که در سماق چاک شده است
 چهار تخت فرو آمد و در هر تختی که آن میری نشستند و نذر گفت
 اول رفت پرسید ای بزرگوار تو کیستی گفت من آدم بنیام میراث
 قلماب دست پر دامن این نزد گفت یا بابای من میراث بدیده
 بنیام میراث گفت در فلان درخت بنیل من او چینه است از ایستان
 بهرخت که دست در و اندازی تبارک خدا آن چتر از آن بنیل بدیده
 از جنس خوردن عمر ایست بنیل تخت دوم رفت پرسید که ای مرد
 تو کیستی گفت من ابراهیم بنیام میراث عمر ایست گفت ای حضرت بنیام میراث
 من کرده شما و کرده دین تو قدم بنیام میراث میراث میراث میراث میراث
 گفت اگر تو فرود باز کردی اگر بخوای روزی چهل شیار روز
 بروی چو باد بروی و بجای مقابل تو هیچ کس راه رفتن نتواند
 پس عمر ایست بنیل سوم رفت و گفت ای بزرگوار تو کیستی
 گفت بنیام میراث بنیام میراث عمر ایست گفت من کرده دین تو

فدیم نیزم را چیزی بدیدیم که گفت اگر تو خود را باز کردی و من را هم
شمار دوزی راه بروی و گفت عمره تو در شمار است و من یک سال
تو ام چیزی بدیدیم که گفت بعد از کوه تو بره من دانسته انداز
کو سپیدی است که یاری فایده فرستاد است آن تو بره بروی
آید و تو بدان صورت نوی ترا که بشناسد و بعد شست زبانی سخن
گوی پس غایتی بر تخت چهارم رفت پس رسید ای بر تو کیستی گفت منم
سنانی بغیری داود و دم مرا گفت من کرده جوهر تو در کوه شست
کرده ام بغیر گفت جوهر تمام بود و اما زمان غایتی از آن
جدا شد و بدوی مشک می آید گفت رجاء است زیرا که شجاعت
بصورت بغایتی نشود و حال بر خاسته زبیل و تو بره بروی
آوردی باز خود را خجسته در خواب دیدی بود و همچنان نشد چون رسید
ایمیرالمؤمنین عمره بر باران گفت بیا بخت از حال غایتی باز پرس
کنم غایتی خود را میبرد و ساخته بود امیر هر چند که تفصیل کرد و غایتی را
دید از بر رسید که این غایتی بود و بداند که جسته غایتی بخندید
و آن چهره دم کرد و امیر جوان ماند رسید که این شکلهای او را باقی
عمر نام کیفیت خواب من داشت عمر بعد گفت اگر رست رست
یک کند و ری فراز کن و طعم جبار تا بخورم غایتی بخین کرد

تبارک

۲۳
امیر با تمام یاران و مجاوران بخوار و اجازت و رانی برسید که خندید
این زنبیل چون ماده سفت کسی یافت سفت بجای و رانی گفتند هر چند
کسی در وقت انداختن و طلوع طلبد می باید باشند از وقت مهر لقمه علم
السلام تا این زمان حکمران تمام است و این زنبیل بودیم امیر گفت
به رخصت می آید این بخت از آنجا فرو آمدند در خفا نشسته
و باد و آواز برکشیدند و آواز سرانندید پیش گرفتند از آنجا بعد سوم
در بند که رسیدند قدران بندرگاه ملک بود که صحبت کنند و هر که
دور بود در شکل سوار گفتند با پنجاه هزار سوار در آن مقام رسید
و باج با سیدگان او چون گشت امیر بدیدند و نشستند که سوداگر
رسیده است بیاید و بسند که کدام خواهد بست عمر امیر گفت خیر
نیست این بخت آن است و دانا و گفت گشتند و شیر و آن باشد برای
گرفتن اند و آید و سیدگان بدیدند و این خبر بر بود شکل بر سید
گفت بر مولد ز صحبت دارد گفتند مولد پنجاه هزار سوار دارد
بور اشکل بیاید و بر شد و بانگر انجا بیاید امیر المؤمنین حمزه
چون آن فوج دید بار از فرمودن سوار شود و بدیسی میدان بیایند
بور اشکل گفت یک سوار برود یک را بیارد و ما کیفیت روشن کنیم
بس یک سوار سرانندید در میدان آمد و مبارزه طلبید عمر از شدت

و در میدان آمد سوار چون همه را دید خفته خفته زد و گفت ای سحره
کی آمدی گفت بر کشتن تو آمده ام پس سوار دست در میان برد
و نیز در دست چوبست و مرا می سپرد که خفته پیش آورد و سوار نیز را کرد
و رفت زد و زد یک او کسید و خنجر در کت کردی او بخان زد و کرد و کرد
در زمین غلطید و سرش برید و بدید که بود و شکل گفت ای سحره
سوار مرا بکشت و یکی را زد و سوار دیگر را رسیدان و در آن روز یک
تر کشیده و در کشتن آن سوار چنان بود که از پشت او بیرون آمد
سر او نیز بریده و در نوچه کرد و بود شکل سوار دیگر فرستاد و هر دو را
نیز تمام کرد و در روی او بخت کند و دست او کت بکشد و
چون سوار را چاقه در میدان بکشت پس بود شکل خود سوار شد
و در میدان آمد امیر المومنین عزه و فرستاده بود شکل را بید و عزه را
از میدان باز کرد و اند خود در میدان در آمد و بود شکل گفت ای سوار
نام خود بگو تا به نام کشته کنی ای امیر گفت ای عزه عهد المطلب بود شکل
گفت ترا فدای کوناه ای منم و فدای خودم و فدای کنه دار و تو را فدای کوناه
خدا ای سبب امیر گفت اگر قدری خود دست خود بخواهی ای من بزرگ
بود شکل گفت اگر مرا جواب دهی بگو یا که گفت خود را بسته بستم
ایمیر گفت بپای تو چه دارد و در هر شکل که زبیر کشید و دست را بر کرد

و این امیر را چون در آنجا یافت که سرحد طاعت سرحد است و این
که او را که خوب شنیده بود و انگلیش خور است مگر زرد و صبر و تدبیر و مصلحت و موعظ و عفو
و رحمت و صفات و او را چون با او گفت و دست در یکدیگر زد و در دل یکدیگر
و این ملک بگوشید و بعد از آنکه گفت نزد که بدست گام نهاده و در
و بود و انگلیش را در هر دو دیده چندان یکدیگر را ندیده که در این عالم ازین کردند و چون
بیکدیگر گفت ای خدای بگو خدا بخواهد که یکدیگر در این شهر را با هم صلوات الله
چون گفت و اگر در چنان بر زمین نهنگ که در خاک است و انوی بود و انگلیش را
که که خدا نیاید یکی است و این شهر را با هم غنیل و صبر و حق است و امیر را
و این شهر را در هر دو دیده که گفت و بخت شاید شرف کرده باشد
بود و انگلیش امیر را در بارگاه خود بود و عشره ماه از آن روزی پیش او در مدینه
بهم نشاند و در امیر را با انگلیش در عیش بود و روزی که امیر را
بفرستادند که لشکر را امیر که در عقب بودند پدید آمدند امیر شادمان
و سواران و خواست و بخت و ای آنکه در اینان بهم روزی که در عیش بود
و بارها از هیایان عمر بعد از یکدیگر نماند و گفت که من نیز رسیده است
عمر امیر را امیر را موعظ و موعظ را امیر گفت و هیچ کس نبود و آن بدید
که من چنان در شرف آمد و کیفیت آن امیر و گفتن بود و انگلیش را
عمر را ند و با امیران و این مشورت کرد که اگر بر عفو فرودیم بدینان که این